

برای "ک"؛ انقلابی علیه واژه‌ها

فصل اول - دیوگاتی

زندگی بدون حاشیه را دوست دارم- این را به تازگی متوجه شدم- تازگی‌ها می‌فهمم چیزهایی را دوست دارم که نمی‌دانستم پیش از این، و گذشته‌ام بر خلاف بودن آن‌ها حرکت کرده است. دیروز بالاخره جنبش فکری "دیوگاتی"¹ مان به پیروزی رسید. هیچ کس در خیابان‌ها نریخت و هیچ درختی آذین بسته نشده. هنوز فقط من می‌دانم و حلقه اصلی گروه دیوگاتی. همین پنج شش نفر، فردا همه‌ی شهر را غرق خواهند کرد. پیروزی باید مثل تمام این سال‌های شکست، اول در ذهنمان خیس بخورد و آرام آرام به متن جامعه سرایت کند. مثل یک بیماری مسری همه گیر، علایمش را نشان بدهد و در تن‌ها موروثی شود.

در طول زندگی‌م، همه چیز کوتاه بوده است. اتفاقات دور و برم، بیشتر رفت و آمدهای یک موش صحرائی عجول به درون خانه بوده است. خانه‌ی خودمان. خانه‌ی گروه. خانه‌ی زندگی. کوتاه آمدیم و کوتاه رفته‌ایم. رفت و آمد را هم نمی‌توان حس کرد و برایش معنایی جست. ساده است. فعل.

سال‌هاست که در این فنجان به جای قهوه، خودکار و قلمم را می‌گذارم. گاهی درون همین جامدادی قهوه می‌ریزم. دوست دارم قلمم بنوشد تا ذهنش آرامش بگیرد.

¹ - Dieugodi

فکر می‌کنم برایش سخت است که یکباره تمام افکار مشوش یک نویسنده را به روی کاغذ بیاورد. زبان هم ندارد که بنالد. اما من قلم را خوب می‌شناسم. وقتی منتظر آمدن ایده‌ای برای نوشتن هستم، قهوه‌هایم یخ می‌زنند. ابتدا بوی قهوه در خانه می‌پیچد، دماغم که به بو عادت می‌کند، سرم را جلوی دهانه‌ی فنجان می‌برم، پس از آن بخارهایش به شیشه‌ی عینکم می‌خورد و چشم‌هایم را در سطح قهوه‌ای می‌بینم.

انگار در آلمان شرقی کمونیستی بوده‌ام. برای غذا صف کشیده‌ام و روحم گرسنه مانده است. هنوز ترس کمبودها را با خود حمل می‌کنم و عادت به احتکار احساس در من باقی مانده. عادت‌ی عمیق ریشه دوانیده و ناشی از این واقعیت است که در وضعیتی که همه چیز نایاب است، عادت می‌کنیم هر زمان توانستیم، هر چه را می‌توانیم برای خود برداریم. باید همیشه قسمتی از ما در خانه‌ها مان پنهان بماند، تا بتوانیم هر بار قسمتی از این جیره را استفاده کنیم.

به دیوار خانه، آینه‌ای تکیه داده‌ام. آینه‌ای سنگی که هیچ گاه دست از انعکاس بودها بر نمی‌دارد، روبه روی در کوچه، رو به حیاط قرار گرفته، اما هر بار نگاهش می‌کنم، گذشته‌ای برایم ساخته می‌شود. آن طور که در ذهنم مانده. آینه‌ای تمام قد، پژواک‌گر نشانه‌های هستی به گوشم است. لوازم آرایش، شیشه‌های خالی و نیمه پر عطر و اودکلنم، پودرهای صورت، برچسب‌های کوچک کاغذی رنگی که گوشه‌های آینه چسبانده‌ام و می‌خواهم آینه آن‌ها را بخواند. می‌خواهم آینه آرایشم کند. صورتش را نزدیک صورتم بیاورد. آینه نفس گرمی دارد. همیشه یخ اشکم را می‌شکند.

مثل تصویر تک درخت در حوض که شکسته است.

حیاط خانه خالی است. تمام دکورش محدود به یک درخت، حوض و دستشویی می‌شود. از در که وارد خانه می‌شوی باید جلو همه‌ی این‌ها رژه بروی. هر روز باید چیدمان زندگی‌ات را به خط و وارسی را شروع کنی. از کنار دستشویی بگذری به حوض برسی و زیر سایه درخت، خودت را در آینه ببینی. این تکرار فقط با وجود یک آینه از بین می‌رود. اینطور که بنشیننی و انعکاس آن‌ها را در آینه ببینی و یا به تصویر شکسته‌ی درخت در حوض خیره بشوی. تصویری تکراری که برای حذف تکرار استفاده‌اش می‌کنی!

اما کتاب‌های ردیف شده در قفسه‌ی کتاب خانه از قایده مستثنی هستند. کتاب‌ها را نمی‌توان شکست. برای چیزی که نوشته شده نمی‌توان انعکاسی دیگر یافت. می‌شود جور دیگری خواندش، اما نمی‌شود حقیقتش را کتمان کرد. کتابخانه را دور از چشم، پشت دیوار آشپزخانه مقابل تلویزیون قرار بدهی خوب است. هیچ کس دیگر نگاهش متوجه آن نمی‌شود. باید بدانی در یک خانه چه چیدمانی هست تا به اسرار پنهانی آن خانه پی ببری. فیزیک‌دانان می‌گویند اگر روی مساله‌ای زیاد تمرکز کنی، جواب معما خود را بیشتر پنهان می‌کند. اما اگر ذهن خود را آرام نگاه‌داری، جواب به راحتی قابل رویت است. باید آرام باشی. نگاه آرام، می‌تواند پی به اسرار پنهان ببرد. تا دستت به کتابخانه برسد. به همین خاطر همه‌ی ما می‌نوشتیم. همه‌ی گروه. کتاب خانه می‌ساختیم. پر از اسرار پنهانی‌مان.

کنار هم می‌نشستیم و می‌خواندیم. خودمان مخاطبان اولیه بودیم برای متن‌های دست اول خودمان. این نیز بهانه‌ای برای جمع شدنمان بود. ما نیاز به بقای گروه داشتیم و هر نیاز با بهانه‌ای پاسخ داده می‌شود. بهانه‌هایی خود ساخته. خود پرداخته.

هنگامی که برای بقا و بودن تلاش می‌کنی، دست به تولید مثل زدن اولین حربه‌ی ناخودآگاهت در آخرین فرصت‌های بودنت می‌شود. اگر نویسنده باشی، در همین لحظات آخر هرچه تا به حال ننوشته‌ای را می‌خواهی بنویسی. ذهنت شروع به فوران می‌کند. از درون می‌ترکد. تمام اطراف پر از گندآب‌های ذهنی‌ات می‌شود. از ریزترین مسایل مطلبی داری برای نوشتن.

موقع مردن است. موش‌های صحرائی در این موقع مردن، دیوانه وار تولید مثل می‌کنند. حتی برای‌شان مهم نیست که بهترین همسر را انتخاب کنند. ماده‌ها هم ناز نمی‌کنند و به فکر گزینش مردترین موش صحرائی نیستند. می‌دانند که دیگر وجود نخواهند داشت، اما می‌زایند. تمام توانشان را برای تولید موجودات ریز بی دفاعی می‌کنند که بعد از مرگ مولف، به احتمال زیاد خواهند مرد.

۱

حقیقت خودم رو پشت کارهای روزمره پنهون می‌کنم. اطرافیان همیشه همین برون‌گرایی من رو می‌پسندن. اینکه هر چی تو سرم هست رو به بهترین شکل می‌نویسم، من یک نویسنده‌ام، یک هنرمند، آرتیست. ما هنرمندا همیشه پشت خطوط هنرمون نشون داده می‌شیم. همیشه پشت نقابای دست ساخت خودمون، خودمون رو به دیگرون عرضه می‌کنیم. بعدشم صدای غر و ناله و فغانمون بلند که چرا هیچکی نمی‌فهمه تو دلمون چیه!

کاغذ و قلم رو روی پام قرار میدم. رو بروی آینه می‌شینم و شروع به سیاه کردن سفیدی می‌کنم. اسم این نوشتمو می‌ذارم "انقلاب" تا خواننده‌های مسایل اجتماعی جذبش بشن، زیرشم می‌نویسم "علیه واژه‌های تقلبی" تا ادبا فک کنن که "اوه چقد از صنایع ادبی حالیشه" بعدشم به ناشر می‌گم کتاب "انقلاب علیه واژه‌های تقلبی" رو برام چاپ کنه تا فک کنه "وای هوار چه عنوان بفروشی گیرم اومده" و طوری هدایتش کنم که طرح روی جلد رو صحنه‌ای از چشمای بازیگر "کازابلانکا" بذاره تا مخاطبای احساسی جذبش بشن.

انتشاراتی بود که همه‌ی کارهامو دست اون می‌سپردم. مردی با ته ریش سفید و موهای کوتاه. هیچ وقت دوست نداشتم صورتش رو ببینم، در اولین نگاه این موهای روی دماغش بود که تو ذوق می‌زد. خوب به خودش می‌رسید اما نفهمیدم که این موهای روی دماغش رو چرا کوتاه نمی‌کرد. اون هم خودش رو نه فقط به ناشر بلکه یک هنرمند می‌دونست و ساعت‌ها در آینه به خودش خیره می‌شد.

آرتیست‌ها، با ژست‌های جسته و گریخته و هدفمندشون، بزرگترین دروغ‌سازای بشریت محسوب میشن و وقتی که به خاطر پول و شهرت غرق در اغراق و دوگویی میشن، یواش یواش شخصیت دوقطبی به خودشون می‌گیرن. سیگار گوشه‌ی لبشون می‌ذارن و مشروب سگی می‌خورن تا راحت تر از تزه‌های بی سر و تهشون درباره‌ی اصلاح جامعه بگن. پشت تریبون برن و غار غار کنن. موقع نوشتن باید بی هشیاری بود. افیون، ماده‌ی اولیه خلق آثار هنری میشه اینطور.

همین آقای "باطبی" ناشر، با شکمی افتاده و موهای تنک و پیشانی بلند، با کت راه راه خاکستری همیشگی‌اش. هیچ‌گاه دست از ژست‌هایش بر نمی‌دارد. حتی وقتی برای بار چهل و دوم با من قرار ملاقات می‌گذارد، انگار تمام پیش‌ها را فراموش کرده و حالا برای اولین بار و برای شناخت اولیه با من رو به رو می‌شود. همین می‌شود که دیگر برای امضای قراردادها هم به رادین وکالت داده‌ام تا او باطبی را ببیند. اما وقتی رادین از اتفاقات قرار باطبی می‌گوید، باز به تصمیم مصرت می‌شوم. مشروب‌های سگی باطبی گلویم را سرخ می‌کنند و صدای نایژه‌هایم را در می‌آورند.

به گوشه‌ی آینه برگه‌هایی رو چسبوندم. اغلب نوشته‌هایی هستن که به ذهنم رسیدن و خواستم بعدن استفاده کنم. نویسنده‌ها اینجورن، باید دروغ رو اول به خورد خودشون بدن. هر روز جمله‌ای رو جایی بنویسن و روز بعد کاملش کنن تا به اثر بشه و تبدلش کنن به یه کتاب، مقاله یا سخنرانی و بریزنش تو کتاب فروشی‌ها و توی مخ خوانندگان. بعدشم ژست متناسب با نوشته‌های دروغیشون بگیرن تا همزاد پنداری اطرافیان‌شون از بین نره. ادامه پیدا کنه جریان حس و توجه مخاطب‌هاشون به سمت

آرتیست‌هایی که تا پیش از این ندار بودن و فقیر، بی کس بودن و تنها، خواب بودن و خمیر. حالا پر شنونده و مخاطب شدن و هوادارها منابع مالیشون رو تامین می‌کنن.

شاید این یک انتقام از گذشته‌ی بی افتخارمون باشه، که لیاقت ستاره‌ی روی سینمون شدن رو نداره. ستاره‌های زرد با برق خیره کننده برای چشم‌های بی نور و درخششمون. برای زندگی بدون درخششمون.

توی این آینه، رو به روی خودم می‌ایستم. چشمای خودم رو موقع نوشتن نمایشنامه‌ای که امروز سفارش گرفتم و تا فردا ظهر باید تحویلش بدم، خوب می‌بینم. چشما موقع دروغ گفتن اضطراب می‌گیرن. انگاری می‌گیرن. انگاری می‌گرن می‌افته به جون دست و پاشون توی حدقه. انگاری طناب دار جلوش حلقه زده. انگاری همونطور باز باز، نور رو ازشون گرفتن یا خورشید رو هل دادن به سمتشون.

طرح و ایده هم زیاده. حتی نیاز به تغییر لوکیشن و محل نداری. مردم عاشق داستانی غلو شده‌ی خودشون میشن. حس قهرمان بودن بهشون دست می‌ده. حالا قهرمانت بدبخت و درپوزه باشه مثل "ژان وال ژان" چه بهتر. یا مفلس و آواره باشه مثل "مجنون" دو صد بهتر. یا تبعیدی و وامونده باشه مثل "نلسون ماندلا" که غوغاست. خواننده‌ها مدیون قهرمان‌های سیاه و سفیدشون هستن. مردم، خودشون به وجود آورنده‌ی نقاط طلایی هستن و به اون قهرمانای خیالی افتخار می‌کنن.

از مراحل نویسندگی، پرداخت کردن و سیقل دادن داستانه اما یادم هست وقتی که سفارش گرفتم، به پرداخت زیادی نیاز ندارم. کلی آدم دهنشون رو، دهنشون رو باز

گذاشتن تا اثر جدیدمو بخونن. بالطبع و به دنبال کارای قبلی تشویقم کنن و قهرمانمو بپرستن و ضد قهرمانمو لعن و نفرین. دیگه بار اولی نیست که می‌نویسم. نوشتن بکارتش رو از دست داده. نویسنده‌ها، زنان به تخت بسته شده‌ی ساختار میشن که فرمالیته بهشون تجاوز میشه و لذت می‌برن. بعدشم که خونشون جاری شد، علیه فاندامتال فرم، علیه ساختار پایه‌ی بی پایه متنشون، اعتراض می‌کنن تا توجه بیشتری به نوشته‌ی متجاوزشون جلب بشه.

حالا رادین وارد میشه و در رو به حیاط رو می‌بنده و به خیال اینکه توی آینه نمی‌بینمش میاد و من و غافلگیر می‌کنه و بوسم میکنه و آروم تو گوشم میگه "دوستت دارم عشقم" و کیسه‌های خوراکی و ما یحتاج خونه رو توی آشپزخانه که کنار درب ورودی سمت چپ قرار داره می‌ذاره و کتش رو در میاره و جوراباش رو میذاره تو جیب کت و اون‌ها رو رو رختکن سمت راست راه رو آویزون می‌کنه و پاهاش رو تو دستشویی می‌شوره و درجه‌ی کولر انتهای سالن رو زیاد می‌کنه و دو تا صندلی از سالن میاره جلو آینه و یکی رو میندازه زیر پای من و اون یکی رو درست رو به روی من و پشت آینه قرار میده و خودش میشنه جلوم و صورتمو تو دستش می‌گیره و پیشونیم رو می‌بوسه. چشم راستمو می‌بوسه. چشم چپمو می‌بوسه. لبم رو می‌بوسه. دستم رو می‌بوسه.

- چه خبر خانمی؟

- هومن زنگ زد. یه سفارش داد واسه‌ی رادیو. یه نمایشنامه‌ی بیست

دقیقه‌ای.

- چه خوب موضوعش چیه؟ چه عجله‌ای دارن؟
- همیشه همین طوره دیگه. باید تا داغه ایده‌ای که دادن، تا اوضاع باز تغییر نکرده، کار انجام بشه. وگرنه طبق معمول باید به لیست کارهای انجام نشده و نوشته‌های نوشته نشده اضافه اش کرد!
- درسته عزیزم، اما به هر حال باید کار رو پرداخت کرد. باید مخاطب با تولید خوبی مواجه بشه. این می‌تونه کادوی ما برای پیروزی باشه.
- همه انگار خوشحالن... از دست پیامای تبریک کلافه شدم
- واسه همین برای من تبریک نفرستادی؟ تو
- دفتر روزنامه هم امروز کلی شادی بود. اتفاقای خوبی در راه راحیل
- آره. همین که امید برگشته یعنی کلی اتفاق! گاهی فک می‌کردم دیگه امید رو درک نکنیم.
- هجوم سرنوشت روشن آینده، به سرگذشت تیره گذشته
- این رو تیتیر امروز روزنامه گذاشتی؟
- بله. همیشه می‌دونستم واسه چنین روزی چی باید بنویسم. سال‌ها بود که آماده‌اش کرده بودم. شاید این تنها نوشته‌ای بود که از قبل، خیلی قبل تو ذهنم پرورش داده بودم. سردبیر روزنامه وقتی مقاله‌ی منو خونده، خودش اومد پیشم و نشست روبروم. چای من رو برداشت. پای چپش رو روی پای راستش گذاشت و با خنده‌ی ملیحی که تمام صورتش رو درگیر کرده بود گفت آفرین رادین خان.

- سردبیر نمی‌دونست سال‌هاست که این نوشته، نوشته شده بود؟ به

متن شک نکرد؟

- مهم نیست. مهم اینه که خوشش اومد

- خیلی مهمه ... می‌فهمی؟ تو باید اون رو به قلم خودت می‌نوشتی.

باید تکه کلام‌های "ک" رو حذف می‌کردی.

- "ک" مرده. نوشته هاش هم خیلی وقته کسی نخونده. کسی یادش

نیست که کی بود و چی نوشته. کسی که فقط توی یه مجله‌ی دست نویس

دوستانه می‌نوشته، راهی به بیرون از اون کلونی نداره. تو نباید نگران اون

باشی. نباید مدام اسمشو بیاری. نباید از ...

- اگه همینی که تو میگی درست باشه، تو نباید از اسمش بترسی و

این‌طور به وحشت بیوفتی.

رادین، من را برمی‌دارد. سوی کاناپه‌های شیری رنگ که با دیوارهای خانه هم

خوان هستند و گوشه‌شان در آینه مشخص است، می‌برد. روی کاناپه‌ها می‌نشانند. حالا

حال و هوای نوشتن از سرم بیرون آمده است. سمت یخچال می‌روم. دو لیوان

نوشیدنی برای من و رادین. رادین باید کمی حرف بزند تا چهار هزار کلمه‌اش تمام

بشود. بعد مثل همه‌ی ژورنالیست‌ها، تا فردای کاری‌اش بخوابد. خبرهای خوب و بد را

به مردم داده است. دیگر امروز ژورنالیست تمام شده. خبرها بر دهک‌های روزنامه به

فروش می‌رسند و دوباره فردا نوبت تیترهای دیگر است. شاید دختری زیر اتوبوس

برود. اعتراض شروع شود. سرکوب شود. دختر بمیرد. اعتراض شود. سرکوب شود.

دختر خبر شود.

بارها با رادین و در جمع‌های دوستانه‌ی هفتگی روی کاناپه‌های شیری، درباره نقش روزنامه نگارها در اخبار حرف زده‌ایم. پرسیده‌ایم که نقش خبرنگار در این اتفاق چیست؟ وقتی آن‌ها را می‌نگارد، واقعه لاجرم واقع شده. پس خبرنگار در رخداد، بی تاثیر است. اما مهران، با همان حالت مصمم که پشت میز تدوین می‌نشیند، می‌گفت مخابره سانحه، می‌تواند برای شنوندگان و خوانندگان کل واقعه را تغییر بدهد. باید به همه‌ی تاریخ و اتفاقات شک کرد. همه‌ی ما کارمان دست بردن در واقعیت است. بی آنکه مخاطب شک کند.

مهران تدوین می‌کرد. فیلم‌هایی که به او داده می‌شد را فریم به فریم نگاه می‌کرد تا بتواند از میان آن همه تصویر بهترین را انتخاب کند. تصاویر گزینشی، آن‌هایی که مهران تشخیص داده بود باید دیده شوند، به دید بیننده می‌رسید. انگار گفتن همان چیزی که بوده، فایده‌ای ندارد. حقایق محتوم به وقایع می‌شوند.

مهران یکی از فیلم‌های مستند هومن را برای تدوین برده بود. بعد از چند هفته در یکی از جلسات هفتگی دوستانه‌مان، بر روی کاناپه‌ها رو به روی تلویزیون، همه را شگفت زده کرد. همه‌ی ما از داستان مستندی که هومن ساخته بود آگاه بودیم. حتی قسمتی از طرح و گسترش داستان را گفته بود من برایش نوشته بودم. مهران چند نمونه از آن فیلم‌های خام مستند بهره گرفت و سه فیلم کاملاً مستقل از همدیگر کرده بود.

ابتدا فکر می‌کردیم یک تجربه‌ی ناموفق باشد و مهران تمام پولی را که شرط بسته بود، ببازد. هومن هم به همین خاطر، بیانوش را برای شرط و با اطمینان از درست

بودن پیش بینی‌اش، روی میز گذاشته بود. اما حق با مهران بود. این سه فیلم، سه روایت، سه آغاز، سه میانه و سه پایان و سه نتیجه‌گیری متفاوت داشتند.

مثل همین داستان که می‌خوانید. حالا در ذهن شما، شروعی شکل گرفته که من نویسنده راوی‌اش نبوده‌ام، و پایانی را از همین ابتدا در ذهن دارید از زندگی من و رادین. همه ما در واقعیات دست می‌بریم. همه نویسنده هستیم.

همانطور که نوشیدنی‌ام را از روی میز بر می‌داشتم و به دنبال سرکشیدنش، سیگار به درونم نفوذ می‌کرد گفتم:

- ما همه‌ی هستی رو باختیم. ما حقیقت رو باختیم.

مهران، همراه با سکوت همه، لیوانش را روی میز گذاشت و به ته ریش بزی‌اش دست می‌کشید:

- کار ما نشون دادن حقایق از دید متفاوت خودمونه. چرا لحت

اینقد سنگین و تلخ و سرزنش کننده‌اس عزیز دل!

- راس میگه خانمی! تو هم وقتی می‌نویسی ماه رو اونجور که

خودت دوس داری تو برکه می‌اندازی و مخاطبت رو چنان محسور برکه‌ی

زیبای خود پرداخت می‌کنی که آرمسترانگ از ماه برمی‌گرده تا ماه تو رو

بینه!

قهقهه و صدای خوردن گلاس‌ها به هم. دنیایی پر از انعکاس، پر از آینه

جلوی چشم تصویر میشه. تصویر گلاس‌ها در شیشه میز، تصویر خانه در آینه

سنگی، تصویر کتابخانه در شیشه تلویزیون، تصویر آدم‌ها در عینک هومن که روبروی همه نشسته.

هومن در گوش نازیلا چیزی می‌گوید. نازیلا با صدای موسیقی پاهایش - به تعبیر هومن - می‌رود که عکس بگیرد. این رسم همیشگی ما بود. پس از پایان هر نشست، کوچک یا بزرگ، با دوربین کوچک سونی، عکس یادگاری از فنجان‌ها و لیوان‌ها و بشقاب‌ها می‌گرفتیم. در دوران خفقان و ترس، این تنها راهی بود که افشا نشویم و در عین حال حس کنیم که هستیم، حداقل در نمایشگاه‌های مجازی و واقعی نازیلا.

نازیلا نمایشگاه‌هایی می‌گذاشت که در آن‌ها آثار نقاشی و مجموعه‌ی عکس-ها را به فروش برساند. جوانان به این آثار توجه نشان می‌دادند و با این شیوه هم حرف‌هایمان به دیوار خانه‌ها و اتاق‌های خلق آویزان می‌شد، هم تا حدودی تامین بودجه می‌شد گروه.

در برقراری نمایشگاه‌ها شک کرده بودیم. چطور بود که نیروهای شناسایی ما را پیدا می‌کردند در حالی که همه‌ی مسایل امنیتی را رعایت می‌کردیم. تنها جایی که در معرض دید بودیم همین نمایشگاه‌ها بودند. هر بار تکه‌ای به سازمان وصل می‌کردند و می‌کنند. می‌گفتند فساد اخلاقی بین گروه ما بی‌داد می‌کند. رابطه جنسی اولین اتهامی است که می‌شود به گروه زد. شب‌ها کنار هم بودن، روزها نگران هم بودن، گذشت‌های بی‌دلیل افراد یک گروه برای هم. همه‌ی این‌ها ثابت‌کننده‌ی اتهام می‌شوند.

ساده بود. شخصیت‌ها، ویژگی‌هاشان را در وسایل شخصی‌شان بروز می‌دهند. فنکد زیپو سیری لیلی. رژ دون پو نازیلا. گلاس وایت اند بلک بابک... هیچ وقت چیزی پنهان نمی‌شود. هر چیز نشانی از مالکش را با خود دارد. این بود که تصمیم گرفته شد تا همه‌ی وسایل افراد سازمان هماهنگ باشند.

اما باز هم هر کس بوی خودش را می‌داد.

نازیلا بالای سر مهران می‌رقصید و از هومن و رادین عکس می‌گرفت. مهران دوربین را از نازیلا بعد از کشمکشی خنده آور ربود. عکس‌ها را که می‌دید، داشت جمله‌هایی را آماده می‌کرد. از نگاه زیر زیرش به من، معلوم بود برای من دارد آماده می‌کند.

- یادته قبلا چنتا فنجون بود؟

دوربین را روی میز گذاشت. جایی که فقط من در کادر آن و روبروی لنز بودم. بدون اینکه ترتیب گلاس‌ها و ظرف‌ها به هم بریزد.

- رفقا جمع بشید، موقع حضور ما در عکس‌هاست. بدوید ده ثانیه

بیشتر مهلت نداریم. باید بریم توی کادر.

تگ تگ ... انگار باز ده سال پیش بود. خطر انفجار، بهت در چشمان ما جا می‌کرد. دستهامان دور گردن یکدیگر گذاشتیم. همه همدیگر را بغل کرده بودیم. حرارت آغوشمان می‌گفت، شاید در فرصت عکس بعدی، حلقه‌مان کوچکتر می‌شد.

حلقه خوبی بود. این فقط یک عکس نبود. یک پیروزی بود. ما همه، کنار هم، نمایان در یک عکس .. تگگ ... فلش.

- یادته قبلا، چنتا فنجون بود؟ رفقای ما کجا رفتن؟ همین فنجون تا حالا چنتا رنگ عوض کردن واسه ترس از اتفاقای عوضی!؟

هومن دستم را می‌گیرد:

- ما برای بودن، تو عکسا نبودیم. دوستانمون برای بودن عقیدمون دیگه پیش ما نیستن. برای به هدف رسیدن دیوگاتی.

- راحیل عزیزم! چت شده یهو؟ حالا بعد از پیروزی بهت گرفته؟ الان وقت شک کردن نیست. ما به اون چه می‌خواستیم رسیدیم. به مدد همین واقعیات که قبول داشتیم و می‌دونستیم یک روز حقیقت پیدا می‌کنن.

- یعنی ما حقیقتی رو ساختیم؟

نازیلا در حال عکس گرفتن بود. کلوز آپ. تو شات. مدیوم شات. لانگ شات. مدام جای ما را در نقاط طلایی عوض می‌کرد. اما عکس‌ها همه شبیه هم بود. دوری و نزدیکی ما، تک نفره با چند نفره بودن عکس، فرقی ایجاد نمی‌کرد. ما همه شبیه هم بودیم.

- این بار باید نمایشگاه عکسمو از چهره‌های گروه بذارم. دیگه مخاطب‌ها هم از فنجون و بشقاب و غذا و سیگار و جا سیگاری خسته شدن.

نازیلا می‌گفت. فتح می‌کرد و می‌خندید. می‌خندیدند. روز خوبی بود. شب خوبی بود. روزگار خوب شروع شده بود. این واقعیتی بود که حقیقت پیدا کرده بود. می‌شد دیوگاتی بیاید و خودنمایی کند. حالا زمان عرض اندام بود.

آدم‌ها نیاز به خودنمایی دارند. آلبوم‌های عکسشان مرتب و در دسترس است. میهمان، باید آن‌ها را ببیند. اگر وقت نکند، مجبور است قاب عکس‌های ردیف و میخ شده بر دیوار را ببیند. سنگ‌ها خانه‌ها را می‌سازند و قاب عکس‌ها روح خانه می‌شوند. برای اثبات اینکه پیش از این وجود داشته اند آدم‌ها.

یکی دیگر از این اظهار وجودها با عقاید دلقانه‌شان بروز می‌کند. دلقک به این خاطر که خودشان می‌دانند ادا در می‌آورند. ناز می‌کنند و فلسفه شروری دارند. مثل اینکه رژیم غذایی خاصی را رعایت کنی و به آن فلسفه‌ای بچسبانی در حمایت از صلح و بشریت.

مهران همیشه دنبال این عقاید خاص بود. حتی گاهی خودش چند عقیده را با هم قاطی می‌کرد. اما همیشه سیگار می‌کشید. جالب است، او بر چیزهایی که سرسختی می‌کرد، عقیده اش نبودند، اما این سرگرمی واقعا عقیده‌اش بود. همیشه می‌گفت خودش، اما باز این را هم نمی‌فهمید که: آدم‌ها را از سرگرمی‌هایشان بشناس نه از حرف‌هایشان. حرف فقط یکبار ممکن است زده بشود ولی سرگرمی ممکن نیست تکرار نشود. بازی کوچکی که خودت راه می‌اندازی و گمان می‌کنی ذهنت راه، تنت راه، از مساله‌ای که در آن قرار داری، دور می‌کنی. تنهایی، سیگار می‌کشی، هنگام شادی، سیگار می‌کشی، خیانتت می‌کند، سیگار می‌کشی، می‌شکنی، سیگار می‌کشی... این

سرگرمی، بازی غیرعقلانه ایست تا عمق اتفاقی که برایت می افتد و جبری که اختیارت را گرفته، بیشتر و بیشتر گردد.

بابک دور و برش را پر می کرد از ته سیگار و کتاب و کاغذ، ساعت ها به آنها دست نمی زد و کاری نمی کرد تا این که انگار به نتیجه ای رسیده باشد، شروع به چنیش می کرد. مسخره اش می کردیم، او هم لبخندی می زد و می گفت شما لذت خلق رو نکشیده اید، من هم! اما لذت بازآفرینی رو می شود این طور تجربه کرد. آشفستگی شروع حرکت می شود.

۲

همیشه پیروزی و شکست با هم پیش میان. نه اینکه ترتیب اولی و اخری داشته باشن. با هم. همزمان. هم زمان پیروز می‌شیم و شکست می‌خوریم. یا همونطور که ما پیروز شدیم، اونا شکست خوردن. همونطور که جشن پیروزی گرفتیم و پای نازیلا شکست. از بس عقب رفت تا به دیوار بخوره و بیوفته. ترس‌ها زندگی ما رو کنترل می‌کنند. ترس از پیروزی دیگری، ترس از شکستن. با گذر زمان، ترس‌ها مان هم بزرگ‌تر می‌شوند.

نازیلا فقط عکس می‌گیره.

حالا که داره ناز می‌کنه، هومن دوربین رو به دست گرفته. همین قدر که لحظه‌های شادی رو ثبت می‌کنیم، لحظه‌های ناکامی رو مرور می‌کنیم. ما مجبور به مرور خاطراتمون هستیم. مجبور به حفظ مبهم هاله‌های مه در پگاه صبح روز بعد. خورشید پس ذهنش، شب رو می‌بینه که اینجور با ولع نور پخش می‌کنه تو صورت قهوه‌ای و کرم گلای باغچه‌ی گند زده‌ی بی‌محبوبه بی‌معشوقه. تا بهشون رنگ بده. رنگ، واقعیت نابودی ماست.

درست همین لحظه‌ی لچ باز شکست بود من هنوز توی نشریه داخلی هفتگی خودمونی جمع دوستانمون، نوشته‌ای ازم چاپ نشده بود. تازه داشتیم سیستم کارگری و توده‌ای و مارکسیستی و سوسیالیستی و کاپیتالیستی رو بین خودمون بلغور می‌کردیم. سازمان تازه داشت شکل می‌گرفت. به نسبت الان تازه. به قول "ک" هر رویدادی در گذشته به همون نسبت که نسبت به حال کهنه‌میشه، نسبت به گذشته تازه‌اس! تازه

بلال طاهری

جونمون رو داشتن می‌گرفتن. تازه بزرگ شده بودیم. ما هر وقت اومدیم به چشم خودمون بزرگ بشیم، پا زدن /پا زدیم - به پشت پا /پشت کمر خودمون و افتادیم.

اسم نشریه هم همین جور انتخاب شد. وقتی نشریه رو می‌خواستیم در بیاریم. باید اسمی براش انتخاب می‌کردیم. اوایل فقط "نشریه داخلی" صداش می‌زدیم. فقط هم بین خودمون بود. واقعا این نام براش مناسب بود. نشریه‌ای که به تعداد کمی خواننده محدود می‌شد. اما "ک" می‌گفت باید بنویسیم عقاید و اهدافمون رو، این حداقل برای این‌که بعدا بتونیم خودمون رو سنجش و ارزیابی کنیم مناسبه. ما خالق نبودیم. همه چیز رو می‌دزدیم. استعداد ما این بود که می‌تونستیم اطلاعات فراوانی رو در یک زمان، گردهم بیاریم و از ایده‌های دیگران استفاده کنیم.

آن موقع "ک" از من خواست تا برادرم سعید را برای تشکیل گروه نمایش بیاورم. همیشه یادآوری ورود سعید به گروه، برایم سخت زجرآور بوده. "ک" می‌گفت باید نوجوانان هم در گروه باشند. علت روی آوردن به نمایش را با این جمله از "یوجینو باربا" برایمان توضیح می‌داد که "در تئاتر، شما می‌توانید و به رغم اینکه شرایط هنری، اجتماعی و سیاسی مدام سخت و سخت‌تر می‌شوند، برای خود یک جزیره آزادی بسازید. همین است که ما را به ادامه راه وا می‌دارد. ساخت یک تئاتر، مثل زندگی در یک شب طولانی زمستان اسکاندیناوی است که هرگز تمام نمی‌شود. هرگز طلوع خورشید را نمی‌بینی. ساختار، درست عمل نمی‌کند و داستان، پیش پا افتاده و معمولی است. اما در همین حال اگر ادامه دهی، ناگهان شروع به دیدن چیز بسیار غریبی خواهی کرد. یک تاریکی که کم‌کم صورتی رنگ به نظر می‌رسد. سپس خواهی

گفت: بله، آفتاب سر می زند... بهار از راه می رسد."

مانند نازیلا که افتاد پایش پیچ خورد. یا شکست. اما نمرود. اما سعید... آن شب در نبود بابک، بیرون رفت. تا کار او را انجام دهد. خاطرات که مرور می شوند. همه در موازات هم قرار می گیرند. بی ترتیب، بی نظم، بی طول و عرض. خاصیت بی زمان شدن، همین است. پیچ اضافی هستی، زمانه است، از دستش می دهیم و هستی، هستی ما را به هم می ریزد.

مثل این داستان که مرتب زمانش از دست می رود. راوی اش عوض می شود. این من که می نویسد با این منی که می خوانی، فرق می کند. این من، حتا لحظه به لحظه متحول و منقلب می شود. عقایدش به هم می ریزد.

نمایش های خیابانی اولین ایده ی گروه بود. بی خرج و کاملاً یهویی می شد برقرارشان کرد. می شد یکباره هم لای جمعیت گم شد. سعید و نازیلا به عنوان یک عکاس و یک سوژه ی عکاسی به خیابان می رفتند و بی آنکه مردم بفهمند برایشان نمایش اجرا می کردند. مثلاً سعید با صدای بلند نازیلا را ناسزا می گفت بعد نازیلا نصیحتش می کرد. گاهی چند مرد، می آمدند تا سعید را بزنند، به نازیلا گفته بودم حق ندارد بگذارد کسی آسیبی به او برساند.

نازیلا، سعید را بغل می کرد و می بوسید و می خندید تا خطر دور شود. حتی وقتی که باران بود آن ها به کار خود ادامه می دادند. سعید تحمل باران را نداشت. یادش می آمد چقدر تنهاست. به اندازه ی چترهای تک نفره در هوایی که هم پا طلب می کرد. شاید زنانگی نازیلا کمی آرامش می کرد.

سعید شبا پیشم می‌موند، چون به نگاه رادین شک داشت. مخصوصا وقتی که هی مصیبت می‌بارید و رادین مٹ بچه خرس بی دفاع، بغل گرم مادرش رو می‌خواست. اینکه محبت مادرانه‌ی من در قبال یه تیله خرس زخم خورده، گل بکنه و پناهش بده، موضوع غریب و برخلاف منطق حسی نبود. از وقتی که گروه به خاطر ممنوعیت کاری و امنیتی تقریبا از هم ریخته بود و صلاح دونسته شده بود دیگه فقط عکس فنجون گرفته بشه، این حس رادین و تحریک من بیشتر شده بود. البته این تفسیریه که الان دارم.

همیشه گذشته رو اونجور که تو حال راحت‌تر باشیم تفسیر می‌کنیم، وگرنه نمیشه حرکت کرد. هر حرکت توجیه می‌خواد، حتی نوشتن. اصلا نوشتن مٹ همه‌ی افعال دیگه حرکت جوهری داره، حالا باید برای شروعش توجیهی پیدا کنیم تا در واقع من نویسنده با این حرکت جوهری نویسندگی هماهنگ بشم. تمام این توجیحات رو "ک" ایجاد می‌کرد. ناخودآگاه.

"ک" هندوانه‌ای می‌آورد. راه راه‌هاش را نشان می‌دهد. با چاقویی از روی خط‌ها قاچ می‌دهد. تضاد رنگ سیاه و سرخ را تاکید می‌کند که تناقض ندارند. هم نشین‌اند. می‌گویند این را از میان کوچه‌ها آورده‌ام. می‌خواست حالا این فلسفه‌ی هندوانه‌ای‌اش را به کوچه بازپس بدهد. مهارتش در پیوند دادن علوم نامربوطه به یکدیگر بود.

مثل آمدن آن هندوانه در نبود فلسفه، نازیلا در نبود یک عکاس به جمع ما وارد شد. سعید هم به خاطر کم رنگ شدن بابک. همه "با" یا "باب" صداس می‌زدند. حلقه، دور او جمع شده بود. هیچ وقت نفهمیدم از کجا خودش پا گرفته. از برادرش

"کامران" سه سال کوچکتر بود. اما هر کس بابک را دیده بود، سن بابک را ده یا پانزده سال بیشتر حدس می‌زد. خیلی‌ها راجع به او اشتباه می‌کردند. کسی از گذشته بابک، اطلاع دقیقی نداشت. همیشه کسی که اول آمده، مانند حضرت آدم است انگار. انگار گذشته‌ای ندارد. کسی هم از داستان‌های قبلش نمی‌پرسد. اما آن آدم، همهی خاطرات نفرات بعد را می‌داند. با آن‌ها خاطره می‌سازد. خاطره به آدم رنگی خاص می‌بخشد که با آن معرفی می‌شود.

می‌دانم رنگ پوست آدم، بنفش بوده.

همیشه اطمینان دارم که آدم، حوا را خوب می‌شناسد. برایش قبل از آمدنش لباس می‌دوزد. جای خواب آماده می‌کند. آغوشش را گرم می‌کند. آدم، من را می‌شناسد حتی. با قد بلندش، کنار آینه‌ی سنگی‌ام می‌ایستد. برگه‌هایم را برای نوشتن آماده می‌کند. اصلا به خاطر همین جزئیات، آدم آن بعدی‌ها را به آدمیت می‌پذیرد! و آدم تمام آدمیت ما بود. بابک پدر ما شد.

پدرم وکیل بود. این اواخر ترجیح می‌داد ثبت اسناد را اداره کند. درآمدش از وکالت کمتر بود، اما پدر می‌گفت وکالت به دردسرش نمی‌ارزد. با مادرم همیشه بر سر خرجی خانه بحث و دعوا بود. من و سعید، به دعوا به چشم تنوع زیستی نگاه می‌کردیم. اوایل وقتی سوار بر ماشین آخرین مدل پدر، شهر را تا مهمانی دوستان وکیلش طی می‌کردیم، با سعید سر اینکه کدامان سرش را از "سان روف" بیرون بیاوریم، کشمکش داشتیم.

خوشم نمی‌اومد دو نفره اونجا بایستیم. تنش که به تنم مماس می‌شد. احساس خوبی نداشتم. هیچ کس رو نباید اجازه داد تا حریمت رو بشکنه، وگرنه خودت رو هم می‌شکنه. حتی برادرت!

کامران، چند بار می‌خواست وارد گروه بشود، بابک هم خوب از او استقبال می‌کرد. عجیب بود که کامران هر بار پشیمان‌تر غیث می‌زد. گاهی به بابک طعنه می‌زد که برادر من در گروه باشد، برادر تو نه؟! بعد از این طعنه‌ها بود که سر و کله‌ی کامران باز پیدا می‌شد و .. باز غیث می‌زد.

بزرگتر که شدیم. به پدر گفتیم شیشه‌های ماشین رو دودی کنه. سعید نمی‌فهمید. ولی هر کار می‌کردم، اونم می‌کرد. خواسته‌های من رو تکرار می‌کرد. مث مامان، که هر کار پدر می‌کرد، برعکسش رو بهتر می‌دونست. این هم یک تکراره. اصولا پدر فقط به فکر آینده بود و اینکه یه روز گناه هم صنفانش، زندگیش رو ناغافل بوسیله یک آدم تازه از زندان برگشته، بگیره. به همین سادگی. دنیای پدر به همین سادگی از هم می‌پاشید. مامان اما می‌گفت، باید چشم بچه‌ها سیر سیر بشه ...

از تاریکی آن شیشه‌های دودی صندلی‌های عقب، نویسنده شدم. در آن تاریکی نشسته‌ام و مبهوت تصاویری‌ام که از واقعیت دور است. دنیای آرتیست‌ها در غار افلاطون می‌گذرد. مخاطب به تصویری نگاه می‌کند که ما بر سپیدی کاغذ، سیاه می‌کنیم. این سیاهی‌ها غارهایی هستند که خوانندگان را درون آن‌ها محسوس می‌کنیم تا ببینند. تصاویری که رونوشتی متوهم از حقیقت بیرونی است. از من بیرون است. تجمع تضادهای ذهنی نویسنده، حاصل آثار منکوب‌کننده‌ی نویسندگان است.

سعید از تنهایی اش گله و شکوه داشت. دیروز به دوستانش درباره‌ی حلقه گفته بود. حرف‌های "ک" را در راه بازگشت، میان خیابان آفت زده از درختان بلند چنار و سرو، برایشان تکرار کرده بود. همان‌جا، او را دست انداخته بودند. از دیروز، این احساس درک نشدن توسط اطرافیان، برایش عمق گرفته بود. فکر می‌کرد میان دیوانه‌هایی زندگی می‌کند که خارج از حلقه و سازمان‌مان هستند و نمی‌فهمند حرف او چیست و چه آرمان‌های بلندی دارد.

در نمایشگاه زیرزمینی دوست هنرمند مامان، مهران نوشته‌ای از روی تابلوی کولاژی برایم خواند که از بابک بود.

مهران دستیار خوبی برای بابک بود. نمایشگاه‌های هنری در گالری‌های زیرزمینی برپا می‌کرد و آثارشان را به معرض می‌گذاشتند. معمولا طوری قیمت‌ها را انتخاب می‌کردند که با فروش یکی دو اثر، کفافشان می‌شد. پول فروش تابلوهای کولاژ و عکس‌ها، گرداننده‌ی جمع‌های شبانه‌ی آن‌ها بود. قسمت عمده‌ی این هزینه‌ها، به قول مهران، صرف گیاهان می‌شد. منظورش کاغذ و توتون بود. مهران بعد از کنار گذاشتن گیاهخواری شکمش جلو آمده بود. این اواخر غب غب و لپ‌هایش هم آویزان بودند. بر عکس آن روزهای نمایشگاه:

- آهای خانم جوان! چرا سلامتیت رو با غذای ناسالم به خطر

میندازی؟

- من؟ مگه چی خوردم؟ من که همش دارم این تابلوها و عکسا رو

نگاه می‌کنم. چیزی نخوردم

- منظورم این تابلوهای ریالیستی بی روحه. روزمره‌های خودت رو با رنگ‌های جورواجور نشون میدن. بنفش پاشیدن به آسمون تا انگیزه‌ی نگاه کردن ما رو به ابرا توجیه کنن. قرمز رو ریختن رو موج دریا، تا غریزه و شهوت آدمی رو نشون بدن. تا کی به غروب نگاه می‌کنی و دریافت متفاوتی ازش پیدا نمی‌کنی؟ جهان تازه‌ای رو فکر نمی‌کنی.

- خب باید چکار کنم؟ این تابلوها اگه ارزش نداشتن که اینجا نبودن که. شما خودتون چنتاش رو به مامان پیشنهاد دادین که بخره. من متوجه امضای خودتون هم زیر یکی دوتا از تابلوها شدم.

- گیاه خوار شو

مامان و مهران، همدیگر را نگاه می‌کنند و می‌خندند.

- گیاهخواری درک متفاوتی ایجاد می‌کنه؟

- حداقلش واست این سوال رو ایجاد کرد. حداقل به این رسوندت که شاید دریافت‌های متفاوت وجود داشته باشه. نه؟ همونجور که میشه فک کرد هر روز صبح یه جنین زنده‌ی سرخ شده رو نخوریم.

- تخم مرغ؟؟!!

- مگه تخم مرغ، آدم نیس؟

مامان و مهران، می‌خندند. مامان بلندتر می‌خندد.

- راحیل! بیا بریم تابلوهای دیگه رو با راهنمایی مهران ببینیم. حتما لذت بخش خواهد بود. مصاحبت با فکر پرورش یافته‌ای مـ.

- مثل من

باز هر دو می‌خندند.

هیچ وقت دلیل خنده‌های بی وقفه‌ی مهران و مادرم را نفهمیدم. در صحبت‌هایش کنایه‌های خاصی بود و در عین حال به قول مامان به هدف می‌زد. دلیل صراحت لحن و در عین حال پیچیدگی جملاتش را، می‌توانست از روح بیمار او باشد. نقاشی‌هایش پر از قرمز تند بود. بدون اینکه با رنگ دیگری ترکیب کند. هیچ‌وقت به او نگفتم که سوالی که برای من ایجاد شد این بود "در آن اوضاع، چرا گیاهخوار شد؟" شاید اگر می‌دانستم، او را به خاطر امروزها که شکمش از گوشت لیمو زده‌ی کباب بره جلو آمده، سرزنش نمی‌کردم.

از مادرم که علت خریدن این تابلوها را می‌پرسیدم، نگاهی به من می‌انداخت و زیرچشمی می‌فهماندم که برای داشتن بعضی خوشی‌ها و دل‌خوشی‌ها باید هزینه‌هایی داد. خوب بود که این سرگرمی مادر با هزینه کردن مقداری پول حل می‌شد. این خیلی خوب بود. همیشه فکر می‌کردم مادرم خوش‌ترین آدم دنیاست، چون در جیبش هزینه‌ی همه‌ی خوشی‌هایش را داشت.

گاهی هم دلم برای پدرم تنگ می‌شود. درست است که از بودنش چیز درستی درک نکرده‌ام، اما انگار دلم برای یک پدر تنگ شده است. پدری که

دوستان دبستانم تعریف می‌کردند. کسی که می‌آمد با دستان پر از خوراکی، با صورتی نامهربان، صدایی خشن، دستی زبر، لباسی مندرس، شانه‌ای پهن، با خواب عمیقش و خر و پف‌های شبانه، گیر دادن‌های بی‌خودش و بی‌منطقی‌اش. دلم برای چنین پدری تنگ شده.

ما دل‌مان برای چیزی تنگ می‌شود که حداقل یکبار آن را در گذشته تجربه کرده باشیم. این دل‌تنگی باعث می‌شود تمام نکات منفی را مهربانانه نگاه کنیم و دوست‌داشتنی فرض‌شان کنیم. گاهی آنقدر احمق می‌شویم که جای این نکات منفی را خالی می‌بینیم و برایش گریه می‌کنیم.

من این پدر را نه یکبار، هر روز در خیالم تجربه کرده‌ام و حالا سهم دل‌تنگی‌ام بسیار بزرگ و بهانه‌هایم تمام ناشدنی است. شاید بابک یک پدر بود.

به حق‌ترین سرزنشی که از مهران کردم و پس از آن حتی یک لحظه پشیمان نشدم، وقتی بود که هومن، شادمان آزمایشی را برایمان انجام می‌داد. هومن زیست‌شناسی خوانده بود. اغلب دلش برای مباحث تیوریک و حفظیات محض زیستی‌اش تنگ می‌شد و گوش‌های ما جولانگاه تراوشات کلامی او از سالیان تحصیلی‌اش! نمی‌دانم آن همه کلام باطل یا ثابت نشده به تعبیر خودش، چگونه در ذهنش مانده بود.

بی‌توجه‌اش بودم. به زیست و حتی آزمایشاتی که به نظر من بیشتر شوخی دانشمندان با خودشون و یا برای نشان دادن قدرت تحکم بر سرنوشت موجودات

از جانب انسان بودند. می‌دانم که بشر برای آنکه جای خدا را بگیرد، زیست‌شناسی را دنبال می‌کند. برای رسیدن به کنترل و دانستن جزئیات زندگی. مسلماً همه‌ی علوم هم از همین زیست‌شناسی سرشاخه گرفته‌اند. این را هومن برایم اثبات کرده بود. فلسفه‌ی زندگی را با توضیح شیوه‌ی انتخاب جفت در طاووس‌ها برایم توضیح می‌داد. می‌گفت که طاووس‌ها همه زیبا نیستند، نر و ماده‌شان فرق می‌کنند و اصلن این رنگ بندی پرهایشان برای جلب توجه است. این نیاز به جلب توجه جنس مخالف باعث شده که این‌طور تن‌شان ملون و ملوس و چشم‌ربا بشود.

دیگی آورد. در شبی بارانی که دیگ و بشقاب‌ها را زیر درزها و شکاف‌های سقف خانه گذاشته بودیم تا قطرات باران را جمع کنند و انگار صدای تیک تیک ساعت پژواک گرفته بود تا زمان از دست رفته را بر سرمان بکوبد. وقت تنگ بود و مبارزه‌ی ما در نقطه‌های حساس دچار کمبود فرصت‌های تیک تاک شده بود. هومن باران خورده وارد شد. دیگی آورد. شعله‌ی گاز آشپزخانه را زیاد کرد. از همان آب دیوار رد شده، آب جوش هم گذاشت. در این هوا چای می‌چسبید. ما را دعوت کرد تا در گرم کردنش شریک بشویم. کارهای گروهی، خانه‌های گروهی.

از جیبش پلاستیکی در آورد.

من بودم، مهران، بابک - در آن اتاق پنجره دار رو به خیابان - رادین - پشت پرده‌ها و دودها - و هومن. هومن پشت پیشخوان آشپزخانه رفت. همان‌جا

که بابک یا مهران می‌ایستادند و خبرهای روز گذشته و روز آینده را برایمان هشدار می‌کردند. همیشه نطقی بود آنجا.

- تو مطالعاتی که زیست شناسان درباره‌ی شرطی شدن رفتارها داشتن، نکته‌ی عجیبی رو درباره‌ی دوزیستان، مخصوصا غورباقه ضبط و ثبت کردند. به نظرم آگه این نظریه رو بهتون بگم یه راه پیش روی حرکتمون متصور میشین و دلتون به کاری که می‌کنیم، گرم تر میشه. کتری و قابلمه رو ببینید.

هومن با جلز و ولز دستانش کتری و قابلمه را روی پیشخوان گذاشت و دست برد در جیش. با جیش کشمکش داشت.

- این غورباقه‌ی سبز رو ببینید. من اون رو توی این کتری آب جوش میدازم تا بینم چه اتفاقی می‌افته ... ببینید (با ذوق می‌گفت) ببینید نمی‌تونه تحمل کنه. نمی‌خواد بپذیره. داره می‌پره بالا و پایین. اما این یکی غورباقه که از وقتی که اوادم انداختم توی دیگ ..

نگاهم به مهرانه. چرا کاری نمی‌کنه؟ نمی‌تونم. تحمل نمی‌کنم. می‌دوم. میرم جلوی پیشخوان. نمی‌فهمم دارم چکار می‌کنم. دستم نمی‌سوزه. این جونوره جون داره. تمام وجودش زنده است. زنده زنده داره می‌سوزه. نمی‌تونم تحمل کنم. دستم نمی‌سوزه. از تو کتری پرتش می‌کنم بیرون. همینجور که دارم تو سر و صورت هومن می‌زنم فریاد می‌زنم "عوضی این چه کاریه؟" مهران دستمو

می‌بره زیر آب. دستم نمی‌سوزه. بدنم التهاب گرفته. از مهران متنفرم. دیگه هیچ وقت به شوخیاش نمی‌خندم. از آدمایی که به اعتقاداتشون عمل نمی‌کنن متنفرم. مهران دستمو با خمیر دندان ور می‌ده. تو چشماتش نگا می‌کنم. دستم نمی‌سوزه. به شوخیای بی مزه‌ی فلسفیش خندم نمی‌گیره. دستمو رها می‌کنم. به تن غورباقه خمیر دندان می‌مالم. انگار چشماتش خالی شده. دیگه نمی‌خواد ما آدم‌ها رو ببینه. از هومن به خاطر اینکه لذت بارونش رو تبدیل به زجر آب جوش و زنده زنده مردن کرده متنفره.

- چرا غربتی بازی در میاری دختر؟ نمی‌فهمی وقتی یک نفر پشت پیشخون می‌ایسته یعنی جلسه رسمی گروه داره برگزار میشه؟
- بیاد تو دیگ رو ببیند. این یکی غورباقه رو از وقتی آب سرد بود گذاشتم. ببیند هیچ تکونی نمی‌خوره. انگار تغییر دما رو توی خودش هضم کرده. ما باید اینجوری کار کنیم. باید اینجور آدم‌ها رو بیزیم.

۳

کاش امشب زود تموم بشه. شب‌هایی که ماه کامله، حسی درون سینه ام رو به آسمون می‌کنه و با تمام فریادهاش، زوزه می‌کشه. خودمم نمی‌فهمم چه چیزی رو صدا می‌کنه. چه نیرویی رو. چه کسی رو.. فقط با تموم وجود سر به آسمون میداره و خیره‌ی تک چشم سفید آسمون میشه. یه وقتایی دچار حس‌هایی می‌شیم که فقط ابهامن. بیشتر به اشتباه در تلقی مربوط میشن تا به یه حس ذاتی. همیشه هم این حس گنگ و نا مفهوم که به قول لیلی حفره‌هایی تو شکم آدمی هستن، در زمان نامناسب اتفاق می‌افتن. ترس تموم وجود آدم رو می‌گیره. همین موقع است که میره.

حتی اگه کسی این حس رو بفهمه و دستت رو بگیره، از اون آدم فرار می‌کنی. از اون دست، هراست می‌گیره. اینبار جای دستش هم خالی میشه. دیگه حتی سلول‌هات هم همهمه می‌گیرن. عصب‌هات بی خواب میشن و گریه‌هات میشن خنده‌های الکی. بغض جزیی از گلوت میشه. میشه یه سیب که کنارته و می‌ترسی گمش بزنی.

اسم سازمان هم همین جا انتخاب شد. وقتی می‌خواستیم اساس‌نامه‌ای بنویسیم. باید اسمی برایش انتخاب می‌کردیم. اوایل که فقط "گروه" صدایش می‌زدیم. فقط هم بین خودمان بود. اما از وقتی که رشد کرده بودیم نیاز بیشتری حس می‌شد. بابک می‌گفت اساس‌نامه باید باشد تا اگر اتفاقی برای رهبران گروه افتاد و یا اینکه در دوردستی رهرویی پیدا شد، با توجه به مرام‌نامه گروه پیش برود. گاهی هم شوخی‌اش می‌گرفت که اگر در گزارشات سازمان امنیت می‌خواستند از ما نام ببرند، چه می‌شود؟ بیچاره‌ها نامی ندارند تا بگویند.

گاهی مدت‌ها دنبال یک اتفاق مشخص هستی. دنبال یک اسم. یک شخص با تمام ویژگی‌هایی که متصورش می‌شوی. جزییاتی که همیشه در سر داشتی. انتخابی که آرزویش در دلت آرام نداشته هیچ وقت. اما یک‌باره، راهی را برمی‌گزینی که هیچ سنخیتی با آن افکار نداشته. اوهام سراغت آمده‌اند انگار. کلمات روی صورتت رژه می‌روند و از سنگ‌ها، سنگ‌هایی که مستقیماً به طرف صورتت پرتاب می‌شوند، امانی نداری.

از این شب دلهره آور، بابک می‌رود. او را در این شب‌ها که همه کز کرده‌ایم در کنج بی‌امنیتی، "ک" صدا می‌کنیم. نمی‌دانم، "ک" تحبیب بود یا تصغیر. اما همه او را می‌دیدند. انتظار داشتند این اوضاع را به سامان برساند. بچه‌ها از کارهایشان رانده شده بودند. سازمان داشت از هم می‌پاشید. مردم همراه نبودند.

دیشب هومن موقع پخش شب نامه‌ها توسط نیروهای امنیتی مردمی تعقیب شده بود. در هر خانه‌ای را زده بود، کسی راهش نداده بود. به قبرستان پناه برده بود و آنجا دستگیرش کردند. سرش را روی قبرها مالیده بودند و گفته بودند: اینجا آخر راهته..

برای دل خوش‌کنک خودمان می‌گفتیم، فقط ما جماعت "نخبگان" و "خواص" شرایط زمان را درک کرده‌ایم و حالا تنها در صف مبارزه مانده بودیم. اما همان "عوامی" که برای آن‌ها تمام زندگی را خرج کرده‌ایم، شده‌اند بلای جانمان.

"ک" بر روی تابلو، عکس فنجان‌هایی که دیگر استفاده نمی‌شدند را چسبانده بود. فنجان نازیلا، زیر سیگاری هومن، فندک لیلی. من مانده بودم، ک، سعید و رادین.

رادین پرچم زرد را بغل کرده و انگار مادرش برایش لالایی می خواند، همان کنج کز کرده و "خانه سرخ و کوچه سرخ و خیابان سرخ است" می خواند.

گاهی برای من هم می خواند. گله مند بود که چرا اسمم در هیچ شعری نیست. به او حتی از ترس پیشامدهای حسی اش، لبخندی نمی شد زد. و البته از چشم ک و سعید. دیگر محلش نمی گذاشتم. دوست داشتم "ک" بیاید دستم را بگیرد و با هم به خیابانها برویم. شاید این طور خاطره ای می ساختیم.

کسی به جوان هفده، هژده ساله ای که در خیابانها پرسه می زد شکی نمی برد. از این رو، سعید حلقه ارتباط هسته اصلی سازمان شده بود. البته من فهمیده بودم که "ک" دارد او را در واقع آموزش می دهد. البته دلیل این انتخابش را نمی دانستم - البته گاهی برای موجه کردن خودمان دلایل را نادیده می گیریم - البته من حتی نمی دانستم چرا "ک" اصرار دارد من بنویسم! زحمتش دو چندان می شد. برای من می گفت چه بنویسم. طرح را می داد. می نوشتم. باز آن را مجبور بود ویرایش کند. همینطور که کارهای سعید را.

شب عجیبی بود. "ک" خیانت کرده بود. شب عجیبی شده بود. شنیدن بوی امشب مشام سگی نمی خواست، بوی خوک نم خورده، دور شب پیچیده بود. دوباره حلقه توانسته بود/ مجبور شده بود جلسه بگذارد. همه من را نگاه و خطاب می کردند. "ک" پیدایش نشد:

- به نازیلا گفته بودم که داره کارای بابک مشکوک میشه. چی تصور کردین؟ که حالا اونو بازداشت کردن و ما رو آزاد؟
- هومن جان چه آزادی؟ تبعید. به جایی که تا حالا اسمش رو نشنیدم. بین این برگه رو که دادگاه بهم داده..
- مسخره اس مهران. مسخره.
- سعید گفته بود چندین بار دیدش که به سمت ساختمون نیروهای مردمی امنیتی رفته و چند ساعت اونجا بوده. همون موقع به سعید گفتم بیشتر مراقب باشه. نمی‌خواستم برادرم درگیر این مسایل بشه. مسیری رو نره که نتونه برگرده
- سعید ... راحیل! سعید کاش هیچ وقت وارد این بازی نمی‌شد. ولی همه‌ی ما هزینه‌هایی دادیم.

باید به قضاوت می‌نشستیم بابک را. قضاوت افراد با توجه به شناختی که از آنها داریم اتفاق می‌افتد. از آنچه که از گذشته او می‌دانیم. مثلن به خود می‌گوییم از سعید به دور است که سراغ مواد افیونی برود و معتاد باشد، چون اعمال و رفتار گذشته‌اش چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. شخصیت آدم‌ها را از کنش‌های گذشته‌شان می‌شود خوب به قضاوت نشست. کسانی که بیشترین خاطرات را با هم دارند، بهترین حکم‌ها و برداشت‌ها را از یکدیگر دارند. اما کسی از گذشته بابک چیزی نمی‌دانست. خودش می‌خواست که با آینده‌اش مورد قضاوت قرار بگیرد.

نمایشنامه‌ام را ادامه می‌دهم. چشمم را از آینه می‌گیرم. آینه خاطرات را در خود نگه می‌دارد. انگار فیکس شده‌اند در پارافین. تو هم انگار آزمایشگری هستی با روپوش تمیز یکدست سفید که تقدیر مجبورت می‌کند هر روز در شیشه‌های پارافین را باز کنی و خوب و با دقت با چشمان سبزت ببینی، بویش را بشنوی. آینه سنگی برای همین ساخته شده است.

من برای نمایشنامه نوشتن ساخته شده‌ام. معمولاً نوشته‌هایم بی خط خوردگی پیش می‌روند. به جز جاهایی که حین نوشتن ذهنم مشغول آینه می‌شود. کلمه‌ی مناسب میان هیاهوی دیالکتیک ذهنی‌ام از هم گسسته می‌شود. جمله‌ای می‌نویسم و میان آن کلمه‌ای ناهمگون قرار می‌گیرد. به زعم روانشناسان - گمان می‌کنم فروید - وقتی کسی دارد دروغ می‌گوید، گاهی واژگانی که علایمی از حقیقت دارند میان قطار کذبش نمایان می‌شود. من به خاطراتم دروغ می‌گویم.

فرق نوشتن با سخنرانی در بداهه بودن و امکان تصحیح این گاف‌هاست. به همین خاطر نویسندگان، دروغ نویسان بهتری هستند. سیگاری روشن می‌کنند و تصویر آینه‌ای را محو می‌کنند.

سعید زیر درختی نشسته بود. خودش تعریف می‌کرد. می‌دانم سیگار می‌کشیده بعد از اینکه کارش را در آن شهر غریب انجام داده بود. ریش بلند در صورت جوان او، قیافه‌ی مضحکی به او می‌داد. مثل چه گوارا که ریش‌های تنکش را گذاشته بود تا بلند بشوند. وقتی جذبه‌ی مردانه می‌تواند دل دخترکان را ببرد، اشکال ندارد که صورتت کریه باشد و لباس نظامی‌به تن داشته باشی. سعید هم اینطور فکر می‌کرد.

پسری دوان دوان در آن سیاهی کوچه‌ها با لباسی زرد، به سوی او آمده بود و بی اجازه نشسته بود و نخ‌سیگار روشن کرده بود. می‌دانم که سیگارهای خود سعید بودند.

سعید هم چیزی نگفته. نه اینکه از این داستانش بفهمم او چقدر به دیگران احترام می‌گذارد و مفهوم آزادی اجتماعی را می‌فهمد، نه. خواسته خودش را خوب نشان بدهد. چیزهایی یاد گرفتنی است. این‌ها را می‌شود ادا درآورد. مثل روشن کردن شمع در ساحل، که تنها معنی اش این است که تو نه شمع را فهمیده‌ای نه ساحل را. پسر، خودش زبان باز کرده که از ترس نیروهای امنیتی مردمی داشته فرار می‌کرده. علت تعقیبش هم این بوده که در خیابان از دختری بوسه گرفته و ناغافل سر و کله‌ی نیروهای امنیتی مردمی پیدا شده.

این را گفته و سعید چیزی نگفته. می‌دانم که در ذهنش تصور کرده که حالا دختر می‌آید و او هم بوسه‌ای از او می‌گیرد. بوسه‌هایی به همین سادگی، در ذهن بوجود می‌آیند، ارضایش می‌کنند و می‌روند. نه معنی بوسه را فهمیده اند، نه ماندن را. بوسه، یک عمل فیزیکی نیست که رخ بدهد و عکس العمل بگیرد و عمل شود و عکس العمل بگیرد. بوسه هربار و تنها یکبار بوجود می‌آید و طبق بقای انرژی منتقل می‌شود در جسم دخترک، تا جاویدان شود. این بوسه همراه او همه جا خواهد رفت. بدرقه اش می‌کند. برایش جا می‌اندازد. لای موهایش می‌لولد و خوش خوشکش می‌کند.

هر بار دخترک را بوسه‌ای جاودانه باید بدهی.

۴

باید نمایشنامه را تا فردا ظهر تحویل بدهم. نباید زمان را از دست بدهیم. گاهی نوشتن در واقع در جستجوی زمان از دست رفته است. زمان‌هایی که خالق اثر از دست داده و فقط حسرت آن مانده. این هم یک جای تهی دیگر است. یک حفره دیگر. چیزهای زیادی که از دست داده‌ام. وقتی چیزی را از دست می‌دهی، سایه‌ای، ردی، جای پای از آن باقی می‌ماند. من سایه‌ها را درک کرده‌ام.

مهرداد مستندی درباره‌ی مارها می‌ساخت. مارها نمی‌بینند. یعنی با چشمشان نمی‌بینند. آن‌طور که ما می‌بینیم نمی‌بینند. بیشتر برای درک اطراف خودشان متکی به حس‌های عجیب و غریب دیگری هستند.

- نمی‌تونم تصور کنم که چطور دنیا رو می‌بینن. اگر می‌شد به مارها چشم داد، شاید دنیاشون بهتر می‌شد:

- یه چیزی میگی راحیل!! آخه این چطور به ذهنت رسید؟

این حرفِ هومن، دیگران را می‌خندانند. تناقض همیشه باعث خنده می‌شود.

- خب چه اشکال داره؟ فرض کن به یک نابینا، چشم هدیه کنی.

می‌تونه تموم دنیاش رو عوض کنه. دیگه اون چیزایی که به زحمت درک می‌کرده، حالا به راحتی می‌تونه ببینه و بفهمه.

- مثلاً؟

- مثلا زیبایی رو. حتی می‌تونه مفاهیم رو بهتر بفهمه. به نظرم برای
- یه نفر که بینایی نداره، حدود آزادی و اقتصاد فرقی نداره.
- می‌خوای بیاد تو رو ببینه تا بفهمه زیبایی چیه؟
- مسخره نکن. جدی می‌گم خب
- باشه .. فرض کن به یک کور مادر زاد بعد از چهل سال چشم
- هدیه کنی. به نظرت اینی میشه که تو میگی؟
- هوومم ... باید جای اون مار باشم تا دقیق بتونم جوابت رو بدم.
- این حرف من باعث خندیدن بابک هم می‌شود. می‌روم تا چای بریزم.
- فنجان‌ها را حالا می‌شود پر کرد. جمع به بحث نشستند. فکر همه مشغول
- سوالی شده که به تعبیر مهرداد کودکانه است. کودکی که فیل به آسمان فرستاده.
- بیا یه کار دیگه کنیم. تو جای مار نمی‌تونی باشی. ولی می‌تونیم
- فرض کنیم که به تو یکی از قوای حسی مار رو بدیم.
- ینی چی؟
- یعنی بیا چشمهات رو ببند و سعی کن اجسام رو از طریق
- گرماشون درک کنی. تو که دربارهی گرمای اشیا زیاد نوشتی. گرمای دستا،
- گرمای آغوش، گرمای لب‌هاش
- با گوشه‌ی چشم، چشمک می‌زند و من سرخ می‌شود.
- خب حالا.

من چشم‌هایش را می‌بندد. می‌آید برای اینکه بفهمد این دست‌ها، متعلق به چه کسانی است. دست هومن. دست مهرداد. دست بابک. دست رادین. دست سعید. همه‌ی زندگی دست در دست این آدم‌ها بوده است. اما چرا من نمی‌تواند تشخیص بدهد.

راحیل آغوش‌ها را گم کرده ام...

رو به روی راکد این حوض نشسته‌ام. آینه‌ای دیگر. جاری نیست، اما موج دارد. نمی‌دانی مرده است یا زنده. اصلاً کی زنده بوده؟ کی مرداب شده؟ خودش بعد از ریزش اولین برگ به روی صورتش و فهمش از ناتوانی کنار زدن برگ‌ی مرده، به مردگی اش پی برده؟ حفره‌های تن از آنجا شکل می‌گیرند که وجود خارجی زمان را به درون صورت وارد کنیم و اشیا را بیرون از زمان متصور بشویم.

تحولی که ملکه برفی در "سفید برفی" پیدا می‌کند و در انتها تبدیل به رنگین کمان می‌شود. با درخشش‌هایی. انگار تمام ارکان مهربانی را در خود دارد. رنگ‌ها. نورها. برق چشم ستاره‌ها. و راهی می‌شود برای بازگشت "سفید برفی و کوتوله‌ها" و تصور غلطی که "سفید برفی" برای آن‌ها واگو می‌کند. می‌گوید: "حالا می‌فهمم که ما خودمون باید به رویاهامون دست پیدا کنیم. هر کس مسول رویاهای خودشه" و این دروغ را در حالی که به کمک کوتوله‌ها آزاد شده و به کمک دشمن زیبایش دارد به مقصد می‌رود به خود می‌گوید. گاهی بی رحمانه دلایل خوب همراهان را نادیده می‌گیریم و کنار می‌گذاریم. این می‌شود که می‌میریم.

بابک همه‌ی ما رو کنار گذاشته بود. نیاز نبود که بیهو نیست بشه. همین که کم‌رنگ شده بود یعنی نبود. یک نفر یا کامل باید باشه یا اینکه نباشه. موندن بین رفتن و موندن، فقط دو راهی رو کش دادنه. دو راهی ایجاد کردنه. راهی که پر از دوراهی‌های کش اومده باشه، هیچ وقت به هیچ جا نمی‌رسه. پر از پیچیدگی میشه. مته رادین که جلوی یخچال نمی‌دونه کدوم بطری رو برداره. از میون این سه طبقه‌ی یخچال سفید، از میون این طعم‌های جور واجور، چند دقیقه انگار که چند ساعت طول می‌کشه، می‌میره، انتخاب نمی‌کنه. زمان کش پیدا می‌کنه. بدون کشش میشه. کم میاره:

- طرحت رو نگفتی راحیل؟ این نمایشنامه کمی فرق داره‌ها، واسه

پیروزی داری می‌نویسی. حواست هست که؟

- بله..

- خب؟ ندیدم چیزی برام بخونی. نوشتی هنوز؟ مگه قرار نیست تا

ظهر تحویلش بدی؟

- تمام داستان‌هاش رو می‌دونم. نوشتنش زیاد طول نمی‌کشه. بیشتر

شاید دیالوگ نویسیش وقت بیره.

- چی هست؟ شروعش؟ پایانش؟ عجیبه که میگی تمام داستان‌هاش

رو می‌دونی. مگه می‌دونستی قراره این سفارش رو بگیری؟

- خب تمام این مدت منتظر بودم تا امروز برسه و این موقعیت ایجاد

بشه تا بنویسمش.

- کدوم مدت؟ بعد از پیروزی منظوره؟

- بعد از رفتن "ک"

رادین در یخچال را می‌بندد. رنگ‌ها در سطح زیر یخچال در هم می‌روند. به هم می‌تنند. انعکاسی امپرسیونیستی. نمی‌تواند من را میان آن تنیدگی و اکسپوز پیدا کند. تنها راه رهایی از پیچیدگی حال، نگاه کردن به پشت سر است. بر می‌گردد من را ببیند. چشممان در آینه به هم گره می‌خورد.

- درباره‌ی .. درباره‌ی بابکه؟ ... تو هنوز به بابک فکر می‌کنی؟
- من هر روز به نبودنش فکر می‌کنم.
- مگر من اینجا شلغمم؟ چه معنی داره فک کردن به آدم‌های گذشته؟..
- که هنوز تموم نشدن..
- بابک از گروه دوستان ما حذف شد. تو خودت به این رویه رای مثبت دادی. خودت جای اون رو پر کردی. حتی هم قسم شدی برای قطع رابطه و مهر با اون... نکنه که...
- ساده نباش رادین .. من حتی نمی‌دونم اون زنده اس یا مرده. انگار یادت رفته که ما حتی فنجونش رو هم شکوندیم. مخصوصا بعد از سعید...
- آره خب .. مسلما اون ما رو لو داده بود که باعث شد سعید ..
- اکی پس..
- پس علت اینکه داری دربارش، اونم تو این موقعیت، می‌نویسی رو متوجه نمیشم.

بی شک همه‌ی آن‌هایی که گام برمی‌دارند برای حرکت خود دلیل، انگیزه و هدفی دارند. همه در حال برنامه‌ریزی و عمل به کنش‌های واقعیِ دراماتیک هستند. همه‌ی ما نویسنده هستیم. کاراکتر اصلی نمایش ما، خودمان هستیم. بی‌آنکه بدانیم به شش اصل بوطیقای ارسطو برای پرداخت درام‌هایمان عمل می‌کنیم. صحنه‌پردازی می‌کنیم. همه‌ی ما به یک اندازه درد مشترک داریم. پرداخت در عمل‌های افراد مشهود است. بی‌چارگی از آن‌جا شروع می‌شود که می‌خواهیم شخصیت دیگری باشیم. وقتی نقابی که به صورت می‌زنیم اندازه‌مان نباشد و قطاری از شعار بشود تمام زندگی‌مان.

هومن سوار قطار بین شهری بود. نمی‌دانست از کدام مسیرها گذر می‌کند. مقصد معلوم بود. سه هم‌قطار باید او را همراهی می‌کردند. شاید اگر انتخابی داشت، به جای آن پیرمرد که بر دستگاه دفعش کنترلی نداشت، دختری زیبا بود، جایگزین می‌کرد تا شاید مانند آن دو دیگر همسر تازه ازدواج کرده، اوقات لذت بخشِ خوشی را تا مقصد می‌گذراند. شاید در ذهنش نازیلا بود. اما می‌دانست دارد به دیدار لیلی می‌رود.

در این سفر، پشت بوهای جدید و منظره‌های جدید، هومن همیشه دگردیسی می‌کرد. تعبیر خودش این بود. به جستجوی حس آن دخترک به شهری که آخرین بار دیده بودش می‌رفت. روزی درباره‌ی خودش نوشته بود: من چون آن کسی بودم که هر چه را پیدا می‌کرد، صدها برابر گم می‌کرد. انگار سواری میان جنگ‌های صلیبی، اسبش را تاخته و در پی پیروزی یک تنه به تن لشگری زده باشد و تکه تکه‌اش میان آن جنگ گم شده باشد. انگار صدایش میان خاک و خون، در دهانش گم شده باشد. انگار دهانش پر از کلمات به هم گره خورده باشد.

بودن "باب" باعث می‌شد که این سفرهای هومن، حمایت بشوند. یکی از روش‌های مدیریتی‌اش بود که ملزمش می‌کرد، افراد آرامش روانی داشته باشند و درگیر مسایل ریزِ خانه‌ای نشوند تا بتوانند فعالیت اجتماعی را با تمام توان انجام بدهند. این سفرها هم برای نبودِ لیلی بود. هر کسی دور و برش، یک لیلی دارد که دچار نبودن شده است. شاید فقط اسم‌هایشان عوض بشود.

نتیجه سفر، نوشتن است. گاهی از مکانی به مکانی می‌روی. گاهی از زمانی به زمانی می‌روی. گاهی از مکانی به زمانی می‌روی. حالا به زمان بودن "باب" برگشته‌ایم. تصویری از خشم مهلک او را به یاد دارم. وقتی رادین، برای دادن پول به نازیلا با او لاس زده بود. پول‌ها را جلوی رقصانده بود تا برایش برقصد و قاه قاهش، باب را متوجه کارش کرده بود.

رادین به غلط کردم افتاده بود و تا چند وقت پیدایش نبود. به شم اقتصادی‌اش نیاز داشتیم. بابک زیر بار نمی‌رفت اما، پا در میانی من و دلتنگی‌های هومن، باعث شد راضی بشود تا رادین بیاید باز. رادین هم چرب زبانی می‌کرد برایم. مثل خرسی که دنبال جایی برای خواب زمستانی‌اش باشد، تمام تابستان و بهار را دنبال مقدمات خواب بود و زمستان هم به مقصودش می‌رسید.

دیدن را نمی‌شود که به کسی که چهل سال است ندیده هدیه کرد. اگر درک کردن به سادگی داشتن یک حس بود، همه‌ی حیوانات مدعی حقوق حیوانی خودشان می‌شدند. مفاهیم را نمی‌شود به جماعتی که ندیده‌اند با جماع هول هولکی پیش از

مرگ انتقال داد. اگر بدانند هست هم، نمی‌توانند از آن استفاده کنند. بودن یک چیز و داشتن چیز دیگر است.

با مادرم برای شام به بهترین رستوران می‌رویم. پول خوبی می‌گیرند و خدمات خوبی هم می‌دهند. پدر همیشه پیشنهاد می‌کند که برویم در پارک و یا توی حیاط باغ خانه‌مان شام را صرف کنیم. بالاخره هر دو سه ماه یک‌بار این اتفاق می‌افتاد. پدر از آن رستوران‌ها راضی نبود و مادر از این محیط باز. در شام‌مان همیشه چیزی بود که نبود. لذتشان به سرعت خورده می‌شد و چند دقیقه بعد در دستشویی از بین می‌رفت.

بعد از شام باید همه چیز را در کیسه‌های زیاله جمع می‌کردیم. سعید این کار را دوست نداشت. من با پدر همراه می‌شدم. زیاله‌های پلاستیکی یک‌جا، زیاله‌های قابل بازیافت یک‌جا و باقی مانده‌های غذا را دور از چشم مادر برای پرنده‌ها زیر درخت می‌گذاشتیم. پدر می‌گفت باید به فکر موجودات دیگر باشیم. باید به آن‌ها کمک کنیم. این زیاله جمع کردن یک کمک بود و غذا گذاشتن کمکی دیگر. کمک به بهتر شدن زندگی همه.

۵

می‌خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم. درباره‌ی مردی که به حریمش آمدم، رفت. اما هیچ‌گاه گم نشد. تصمیم گرفته‌ام که در این نمایشنامه او را تمام کنم. شاید این‌گونه حضورش پایان پیدا کند. به رادین گفتم که نمایش‌نامه را برای این می‌نویسم. طبق معمول نظری نداشت. فقط زمان کم را یادآورم شد.

باید آن روز به خصوص، نمایشنامه را به آخر می‌رساندم. نوشتنش به خاطر اینکه شخصیت اصلی‌اش خودم بودم و دیگر کاراکترها را زندگی‌ام با تمام اجزا و اشخاصش تشکیل می‌داد، زیاد طول نکشیده بود. همه چیز را می‌دانستم. همه چیز اتفاق افتاده بود. من آن را گزارش می‌کردم. این اولین بار بود که روزنامه نگار شده بودم. رادین بودم. حتا دیگر به حضور فیزیکی رادین نیازی نبود. ثبت وقایع پس از رخداد، پس از آن دیدن، کشیدن و چشیدن برای یک نویسنده آسان است.

اصرار رادین برای خواندن انتهای نمایشنامه را نمی‌فهمیدم. گاهی بعضی چیزها را لازم نیست بفهمی. گاهی دانستن راحت می‌کند، گاهی ندانستن. از حسادت رادین به بابک بود یا از فکر غلطی که از صبح برایش پیدا شده بود - گاهی زمان پیدایش بعضی چیزها مهم نیست - سرنوشت بابک را می‌دانست. او خودش جزیی از بازی بود. بابک سال‌ها پیش مرده بود.

مثل این حوض. حوض‌ها فکر می‌کنند با انعکاس آسمان، تمام دنیا در آن‌ها خلاصه می‌شود. نمی‌فهمند گاهی آسمان آدم‌ها با یکدیگر فرق می‌کنند. بازی‌هایشان با

ابرها فرق می‌کند. نگاهش به بارش باران چیز دیگری است. حوض‌ها مردگانی هستند که ادای دریا را در می‌آورند. رنگ آبی‌شان مصنوعی‌ست.

پیش از ظهر که تابش خورشید لا به لای برگ‌های درخت نارنج خانه بوی خوبی می‌گیرد. رادین از خانه بیرون نرفت. ماند تا نمایشنامه را ببرد. خوبی کار در روزنامه، این بی‌قیدی‌اش بود. آن‌ها تمام روز در حال خبر چیدن بودند و نبودند. خودشان می‌گفتند، تولید خبر. می‌دانستم تغییر واقعیت منظورشان است.

می‌دانست که خودم کار را نمی‌برم تحویل باطبی بدهم. آن سوی حوض رو به در حیاط، از حرکت ماند. توی آینه می‌دیدمش. با خودش کلنجار می‌رفت و خنده به صورتش جا می‌کرد. صدایم کرد. این سوی حوض برگه‌ها را به دستم رساند و جای اولش برگشت.

- خودت برام پایانش رو بخون. می‌خوام بدونم چطور تمومش کردی.

- رادین می‌دونی که هیچ وقت این کار رو نکردم و نمی‌کنم.

- درسته. هیچ وقت اولین خواننده‌ی نوشته‌ها من نبودم.

به او خیره شدم. شاید اولین بار بود. موهایش سفید شده بود. روی چشمانی آبی، مژه‌های بلندی آوار شده بود. زیر چشم‌هایش چروک داشت. با این اولین دیدن انگار جزییات جدیدی را کشف می‌کردم. در آن سفیدی‌روی، پاشش سرخی داشت خود نمایی می‌کرد. شرم، هیجان، خشم ... نمی‌دانم از چه بود. دهانش بو می‌داد.

- اما بالاخره که خوندیشون. دیدی که چیزی رو از دست ندادی.
- جز اینکه اولین نفر باشم.
- چه اهمیتی داره آخه؟ مگه من انتظار دارم اولین نفر باشم که روزنامه‌ی تو رومی خونم؟

به این نتیجه رسیده‌ام که این اتفاقات نویسنده‌ای دارد که بانی آن‌هاست. می‌داند دارد چه می‌کند. رخدادهای بی ربط، پشت به پشت رخ می‌دهند و تو نمی‌فهمی که چرا. فقط تن می‌دهی به بودن در جریان‌شان. مثل رودی که تن می‌دهد به سقوط. آبشار می‌شود. بر سر و صورت سنگ‌های لجن گرفته می‌زند. رود می‌شود دوباره. اتفاقی برایش می‌افتد تا اتفاقی را رقم بزند.

رادین سکوت می‌کند. انگار به دیوار خورده است.

- من که نمی‌گم همه‌ی نمایش رو بخون. گفتم فقط آخرش رو بخون. گاهی قسمتی از متن رو که برام می‌خوندی.
- یا خودت از روی آینه می‌خونی
- پس واسه من مهمه.

من گزارش کرده بودم. اصرار من به نخواندن بیهوده بود. همه می‌دانستند پایان چیست. موضوعی که همه اطلاع دارند، بی اعتبار است. تو هم می‌دانی بی آنکه بگویم. خلاقیتی نکرده‌ام که هیجان پنهان بودنش تا رونمایی عمومی را بخواهم انتظار داشته باشم.

- معلومه خب. بابک می رود. در همه جا کشته می شود. تو همسر من می شوی. در پیروزی شریک نمی شود. در هیچ چیز شریک نمی شود. در این شیرینی.

- همین!

- انتظاری جز این داشتی.

- چون اینا رو به استعاره گفتمی حتمن توی نمایشنامه. اطمینان هم دارم که خودت رو بطور کامل توی داستان نداشتی و تغییراتی توی شخصیت دادی. پس شاید انتهای دیگه ای برات می داشتی. و اینکه لحن عوض شده...

- من دیگری.. نه.

روایت از دو زن است. یکی در جنگ و بحبویه. یکی در شعر و چای خلاصه شده. رها نمی کنند در کارزار بودن را تا شعر یخ می زند و چای کهنه می شود. ناخن- هایشان را نمی گیرند تا بتوانند هر موقع که لازم شد، صورت دیوارهای روبه رویشان را پنجه بکشند. موهایشان را بافته اند. موهای خرمایی نرم قشنگ بلندشان را. دستی لای خوابشان نمی رود دیگر. زنانگی ذاتی شان را پشت پنجه های غبار گرفته جا گذاشته- اند تا از در نیمه باز خانه، بیاید آن لعنتی موعود. اما نجات دهنده مرده است. با این همه هر دو سقوط می کنند بر زمین. پیکرشان پیش از سرشان. پایان می یابد داستان. فرقی نمی کند. جام به هم می ریزد و چهره ی ساقی به هم می ریزد.

مهرداد تابلوی نقاشی را روی کاناپه‌های شیری می‌گذاشت. به قفسه‌های کتابخانه خیره می‌شد. رنگ‌هایش همیشه کم بود و مجبور می‌شد از تعداد محدودی رنگ استفاده کند. می‌خندید و به منتقدین سمج می‌گفت، در یکپارچگی رنگی باید حرفی نو زد، رنگ نو لزومن طرحی نو نمی‌آورد. خودش می‌دانست چرت می‌گوید و این کمبود دست و بالش را می‌یندد تا آنجور که خودش دلش می‌خواهد رنگ‌ها را پخش کند روی بوم نقاشی‌اش.

به یکی از کتاب‌ها خیره می‌شد. می‌شد فهمید که همینگوی دارد برایش داستان می‌خواند. چخوف دستش را گرفته در بازارهای شوروی و کامو را به او نشان می‌دهد که چه مزورانه مخاطب را فریب دهد. دیوار سفیدی که جلوی مهرداد بود، روایت‌گر این‌ها می‌شد. از داستان‌های نوشته شده می‌دزدید. از مابرت خیکز و دیگران حتا.

دور سرش کهنه‌ای می‌بست. می‌گفت تمرکزش بهتر می‌شود. وقتی نقاشی می‌کشید، چهره‌اش به هم می‌ریخت. دستمال، باعث می‌شد صورتش به خوبی دیده نشود. لاکش بود. درون آن گم می‌شد. جایی که روبه رویت ایستاده باشد و گم شده باشد. نتوانی از چشمش بخوانی‌اش. نتوانی از حرکت ابروانش متوجه گرفتگی دلش بشوی.

تصویر سرباز تنهایی را بر بوم می‌کشید که دچار جنگی تن به تن‌ها شده. سربازی با چشمانی بادمی که خنده و گریه‌اش معلوم نیست. با زره‌ای سنگین. شمشیری براق و تیز، کلاه خود، تیر و کمان. کنار دروازه‌ای که آن‌سویش رهایی‌ست و این سو، پنچاه هزار پیاده. همه یک شکل. یک تن. یک رنگ.

سرباز گوشه‌ی بوم، در تاریکی شب، روی پهلوئی چپش کز کرده. جهاز نظامی‌اش را آن سوی بوم انداخته و ما بینشان آتشی‌ست. این تاریکی را سوسوی ماه، نقره فام و آرام، روشن می‌کند. دستش را زیر سرش کشیده و آن دستش زانوانش را درون شکمش تپانده. روی مژه‌هایش غباری نشسته که چشمانش استتار می‌شود. بغل کرده خودش را. گوش‌هایش موسیقی گذار اسب‌ها از کوچه‌های تنگ و دیوار بلند را می‌شنود. در برابر یک لشگر تنهاست.

مبارزه برای پیروزی نیست. برای رهایی نیست. برای رسیدن نیست. مبارزه سرگرمی سربازان جوان بلندپرواز است که عقیده‌شان شده. پیروزی یک نشست ساده و آرام است، گاه دمِ صبح، با یک استکان چای که سرد نشود هیچ‌گاه.

۶

از رادین خواستم که نمایشنامه را نبرد. بماند. رادین شک کرده بود. من شک کرده بودم. واقعه‌ای رخ داده بود و نگارش شده بود. چرا شک پشت این نوشته بوجود آمده بود. تا به حال هیچ کس به نوشته‌هایم شک نکرده بود. اسب رام، راه را گم کرده بود.

نوشته موجودی زنده است. کسانی عاشق‌اش می‌شوند، کسانی نفرتشان را پس از خواندش ابراز می‌کنند و عده‌ای نخوانده بی محلش می‌کنند. اما شک به وجود، فلسفه‌ی بودن را زیر سوال می‌برد. سوال، فلسفه بافی می‌آورد.

میون جمع ما، فقط بابک فلسفه رو دوست داشت. چیستی و چرایی. پاکت‌ها فلسفه می‌خوند. طوری که فضای اتاق پر از دود فلسفی می‌شد. حتی یک‌بار سعید از شدت دود از حال رفت. خیلی نگران شدم و برای اولین بار سر بابک داد زدم که "این چه وضعیه؟" بابک لبخندی زد پنجره‌ها رو وا کرد و پارچه‌ای نم دار کرد و شروع به چرخوندنش تو هوا کرد. بی شک اولین پنکه اینچور بوجود اومده بود.

فضای خونه رو به داد، به داغ می‌تونه عوض کنه. هوای آدما رو هم.

لبه‌ی حوض نشستم. برگ‌های شناور روی آب همیشه بهانه‌ی خوبی برای بازی کردن و نوازش دریای مرده بودن. درخت نارنج این بهونه رو به حوض می‌داد. خودش پر بود از بهونه، اما کسی دستی بهش نمی‌کشید. رنگ سبز حوض از همین برگ‌ها بود. سبزی که با آبی عاریه‌ای قاطمی می‌شد و رنگ لمسی به‌وجود می‌آورد. رادین هم اون طرف نشست. موج‌هایی که درست می‌کردیم به هم برخورد می‌کرد و صدای شلپ ..

شلپ .. با فاصله به گوش می‌رسید. واحد زمان به جای صدای عقربه‌ها، صدای این شلپ‌ها شده بود. به تصویر رادین توی آب و بعد به صورتش نگاه کردم:

- می‌خوام آخرش رو برای بابک بخونم.
- چی؟ کی؟ بابک؟
- آره ... باید برای یکبار هم که شده با پایانی که برای ما می‌خواست رقم بزنه روبرو بشه.
- آخه چرا؟ این کار چه فایده‌ای داره راحیل؟
- اینطور می‌فهمه همه‌ی ما چه حسی نسبت به اون داریم. می‌فهمه که همیشه از قضاوت در رفت.
- ما یکبار اون رو از قضاوتمون با خبر کردیم و حکم هم اجرا کردیم. حکمی که خودت صادر کردی. اینکه دیگه تو جمع ما نیست و خاین می‌شناسنش همه، و اسش کافیه.
- اگر کافی بود، کمی داغ دل می‌گرفت. خودش رو اصلاح می‌کرد.
- می‌خوای انتقام بگیری؟
- می‌خوام خودم محاکمه‌اش کنم. باید توی چشمش نگاه کنم و تفهیم اتهامش کنم.
- توی نمایشنامه اینکار رو کردی؟
- قهرمان خاین رو تو نمایشنامه کشتم. اعدام انقلابی. نفرت ابدی رو بهش دادم تا مردم همیشه لعن بفرستن به نامش.
- خوبه عزیزم .. می‌خوای فرض کن من بابکم .. به من بگو

- از زندگی توی فرضیات محال خسته ام رادین. پیداش کن.
- از کجا بعد از این همه سال پیدا کنم؟ حتی دیگه قیافش یادم نیس.
- تو روزنامه نگاری. از رابطه‌هاست استفاده کن.
- رابطه‌ها؟
- چجور شخصیتا رو واسه مصاحبه پیدا می‌کنی؟ اطلاعاتی از اون حتما هنوز تو سازمان امنیتی مردمی هست. شاید همون جا منصب گرفته.
- باشه عزیزم.. اما چی بش بگم
- باش قرار ملاقات بذار
- نمایشنامه چی میشه؟
- مگر نگفتی خوب پرداختش کن؟ این باعث میشه انتهایش رو دقیق تر بنویسیم.
- تو هنوز اسلحه ات رو داری؟
- جلوی آینه مگه هر روز نمی‌بینیش؟
- من این نمایشنامه رو همین طور می‌برم. امروز عصر بچه‌ها می‌خوان توی رادیو بخوننش.

باید نرمال بود. خودت را که قضاوت کنی، می‌توانی نرمال بمانی. دوگانگی که می‌آید. باید یکی اش را کشت. انداخت در اسید. دیگر نگذار سر در بیاورند از تو. هر اتفاق، تو دیگری را می‌طلبد. باید نرمال باشی. باید تو قبلی کشته شود تا تو جدید

بیاید و کارش را بکند. او برای این نیاز به وجود آمده. نگران نباش. هر چه باشد، او هم نویسنده است. مثل تو. مسحور آینه و فندکش، سیری رنگ خواهد بود.

این شیشه‌های جلوی آینه، این کاغذهای چسبیده به گوشه گوشه‌ی آینه، این کاناپه‌های همیشه شیرین، این پیشخوان آشپزخانه دوباره و دوباره آشپزخانه، این حوض بی ماهی، حوض با ماه شبانه، این موزاییک‌های بی رسم و شکل، این درخت برگ برگ پرخطر، این کتابخانه‌ی پنهان پشت هزار هزار فاصله‌ی سفید بین سطور سیاه، این فنجان‌های رنگارنگ یک رنگ جامانده از گروه، این گلاس‌های نیمه خالی، این سیگارهای نجات بخش، این هوا، این من، این تو، این من دیگر... همه طبیعی و نرمال اند.

حتی همیشه این مورچه‌ها که از میان دست و پاهایم رد می‌شوند، برایم طبیعی بوده‌اند. این‌ها هم جزیی از طبیعتی هستند که ما در آن شکل گرفته‌ایم. باید رفتارهایشان را بفهمیم. هر رفتاری، حتی این آمدن و رفتن، ساده و بی معنا نیستند و گرنه از جای دیگری، تعداد دیگری، با رنگ دیگری گذر می‌کردند. دستم لای صف مورچه‌ها می‌برم. یک بی نظمی ساده، منجر به نظم دیگر می‌شود. مورچه‌ها جور دیگری صف‌شان را شکل می‌دهند. این تنوع را دوست دارم. به نظم جدید آن‌ها و من عادت می‌کنیم و ادامه می‌دهیم. نگران این هم نمی‌شوم که این کار باعث ایجاد تغییر در نظام هستی بشود و یخچال‌های سیبری شروع به آب شدن بکنند. رادین که نباشد، حداکثر اتفاقی که می‌افتد این است که در یخچال سفید آشپزخانه‌ام، کمتر باز و بسته می‌شود. تغییرات ریز زیادی باید رخ بدهد تا نظم کلی عوض بشود. مورچه‌ها یکباره

بال در نمی‌آورند، دندان نیش‌شان فرو نمی‌کنند در زهدان بشریت و آتش از دهان‌شان بیرون نمی‌زند تا قطب را از سرما بیاندازند. باید کلی اتفاق پشت به پشت و دنباله به دنباله بیافتد تا تغییری کلی ایجاد شود.

مثلن بابک برود. من با آینه تنها شوم. سعید از دست برود. مهران تبعید شود. رادین زیر شکنجه، عقلش را از دست بدهد. خواب از چشمان مهرداد ربوده شود. لیلی زیباییش را دیگر در چشمان هیجان زده عابران شهر نبیند. نازیلا از فرط بی تحرکی، واریس بگیرد و دوربین کوچک سونی قابی برای ثبت کردن پیدا نکند. همه‌ی این بی نظمی‌ها یکی یکی، پشت سر هم باید اتفاق بیافتد.

۷

حالا تو تلفنت را می‌بینی که دارد زنگ می‌خورد. به صفحه‌ی آن نگاه می‌کنی. شماره‌ای ناشناس دارد سعی می‌کند با تو حرف بزند. ناشناس‌تر از دوستانت در سازمان امنیت. طبق عادت همیشگی‌ات، اگر همیشگی باشی، این ساعتی است که غذایت را خورده‌ای و جایی لم داده‌ای و تا چای شیرینت سرد بشود، سیگاری روشن کرده‌ای. حتی اگر همسرت صدایت کند، نمی‌شنوی و تمام دنیات تا سرد شدن چای کنار تو تعطیل شده. تلاش تلفن بی‌فایده‌ست. مخصوصا که نا‌آشناست.

- راحیل جان بر نمی‌داره. فک نمی‌کنم امروز بشه کاری کرد.
 - بذار اینقدر زنگ بخوره تا قطع بشه
 - می‌دونی که جواب نمیده این موقع
 - تو هم یادت هس؟! البته اینم یادت باشه که این، بابک قدیم نیست.
- باید جواب بده.

به حیاط میرم تا مثل همیشه وقتی من نیستم با رادین حرف بزنی. شاید حرف بزنی. موزاییک‌های خورده شده حیاط همیشه برام جالب بودن. بارون که می‌زنه، قسمتی از حیاط رو می‌خوره. هومن می‌گفت بارون‌ها اسیدی شدن و با آهک موزاییک‌ها واکنش نشون میدن و علت چاله‌های ریز روی صورت حیاط این بود.

موزاییک‌هایی که روی صورتشون چاله هست، موزاییک‌های موزی‌ای هستن. هر بار به یه شکل در میان. نمی‌تونی شکلی که یه بار دیدی رو دوباره توشون پیدا کنی. جز اینکه بخوای که اون شکل رو ببینی. مثل آدم‌هایی که روی صورتشون از آکنه و

چاله پره. همیشه صورتشون رو بفهمی. هر شکلی رو می‌تونن برات ایجاد کنن تا لحظه‌ای بهشون نگاه کنی. باید هشیار باشی که بشون خیره نشی. چاله نیوفته توی چشمت. فریب بازی‌شون رو نخوری.

هرچی بود، من ازشون شکل می‌ساختم. شکل صورت یک مرد، چشماش. شکل یک تفنگ در حال شلیک ساچمه‌هاش. شکل تعدادی گوسفند پشمالو که از بالا نگاهشون کنی و هر کدوم مشغول چرای خودشون باشن. منم مشغول چرای خودمم. که این بار می‌خوام از تو، چراهامو بپرسم.

سکوت را رادین می‌شکند و با عجله می‌آید:

- گفت که میاد ... ولی به شرط اینکه کسی جز ما سه نفر نباشه.
- گفت میاد؟ تلفن رو برداشت؟ کی میاد؟
- آره خب ... خیلی تعجب نکرد. انگار که منتظر باشه دعوتش کنیم!
- باید منتظر باشه که محاکمه اش کنیم ... ساعت چند میاد؟
- گفت عصر .. ساعت ۵ میاد همین جا

حالا داری خودت را آماده می‌کنی. برای این سال‌های نگذشته، توضیحی بیاوری. لابد سهم خواهی می‌کنی از پیروزی. می‌خواهی دوباره پدر گروه باشی و هدایت کنی جریان سیال دیوگاتی را.

ضعف تو را فرا گرفته. نمی‌دانی چه پیش خواهد آمد. از پیش رو اطلاعی نداری. این تو را آزار می‌دهد. بخشی از انتقام شروع شده. به آن قد بلند، نگاهی بلند نمانده.

باید گذشته را مرور کنی. همه‌ی اتفاقاتی که افتاده حالا پیش رویت مجسم هستند. به دوستان نگاه کنی که در گذشته‌ات نبودند. خاطرات را نمی‌دانند. برای‌شان چیزی نگفته‌ای از آن‌چه که بوده‌ای. از گروه کوچکات. از نشریه داخلی گروهی جمع دوستانه‌مان. از چشم‌های حوا.

با دوستان تازه از دردهای کهنه نمی‌توان گفت. کسی مشورت نمی‌دهد. بعضی مسایل با بیرون رفتن حل نمی‌شوند. همچون ظرفِ اسیدیِ روبروی آینه ام می‌ماند که باید درونشان بیافتی تا حل بشوی. همه چیز اینجا آماده‌ی توست. آینه برای تو مکث کرده. تصویری که من می‌خواهم را باید برای تو بسازد.

باید بدانی چگونه خمیده می‌شود قامت خواهری در نبود برادرش. جان سیر می‌شود. پیر می‌شود. می‌میرد. کاروانی خیمه می‌زند به امید آب، ببیند سراب دور تا دورش را گرفته. باید بدانی برای پیروزی، کسانی همه چیز خود را دارند فدا می‌کنند. آمده‌اند به امید بودن‌های آدم‌ها. روی تک تک حرف‌ها و برنامه‌ها حساب کرده‌اند.

سخت است وقت عزاداری هم نداشته باشی.

رادین دست پاچه خونه رو واری می‌کنه. باید برای محاکمه، خونه رو آماده کرد. به حیاط میاد و داخل میره. هیچ وقت جلوی چیدمان رژه نرفته تا بدونه چی به چیه. وسایل رو می‌خواد جابجا کنه. به نتیجه نمی‌رسه. سراغ یخچال میره. نمی‌تونه انتخاب کنه. در یخچال رو می‌بنده. نمی‌دونه حتی سایه‌اش کجاس. خندم می‌گیره به این

وضعش. به خاطر همین چیزی نمیگم بهش. چیزی نگفتم بهش تموم این سالهای بی سایه بودنش.

اما می‌دانم که آن کنج کنار کتابخانه. پشت به تلویزیون. رو به گوشه‌ای از آینه سنگی‌ام، آن صندلی کوچک چهارپایه را برای این روز گذاشته‌ام. بی چراغ. نوری از بیرون فضا را نیمه تاریک می‌کند. نور، اینجا به تاریکی کمک می‌کند. به ندیدن. او بنشیند و بالای سرش بمانم. کتاب‌ها را ببیند و نتواند بنویسد. بداهه به سوالات جواب بدهد. نتواند قدم بزند.

وقتی کسی از افراد گروه دچار حسی بدی می‌شد، همه دست به کار می‌شدند. هومن سازش را می‌آورد. آرام زمینه می‌زد. انگار کمانداری میان علفزارها میان باد ایستاده و به سوی جیرجیرک‌ها تیر پرتاب می‌کند. به آنها می‌گوید زمین گیر نشوید. بپرید. آنها نمی‌کشد. با باد همراه ابرهایشان می‌کنند.

چنان این زمینه نوازی، بی اختیار می‌کرد که آرام کز می‌کردی در اولین آغوش سر راهت، فرقی نمی‌کرد. انگار تماما روح شده بودی. باید این سرمای روحی را به گرمای آغوشی التیام می‌بخشیدی.

ترانه‌ای هم نمی‌خواند. فقط مثل پلنگی عاشق در دوری ماه، زوزه می‌کشید. چنان با خودش می‌بردت میان ابرها که می‌گویی ماه را می‌گیری.

کاش تو بیایی و آن نمایشنامه‌های روزانه‌ای که برای رادین نوشته‌ام را برداری. مطابق نوشته‌ها عمل کنی و جلو بروی. همه چیز باید در اختیار نمایش باشد. آنچه که

من می‌نویسم، آنچه که تو اجرا می‌کنی. از در بیایی تو، کاغذهای امروز را از گوشه‌ی حوض، زیر درخت برداری و بخوانی و از بر کنی و برایم اجرا کنی. رادین همیشه این کار را به خوبی انجام می‌داد تا آنی بشود که من می‌خواستم.

حالا تو وارد میشی و در رو به حیاط رو می‌بندی و به خیال اینکه توی آینه نمی‌بینم میایی و من رو غافلگیر می‌کنی و بلند از حیاط داد می‌زنی "درود راحیل جان، اجازه ی ورود" و دسته‌های نوشتنی و اسناد و ما یملکت رو توی آشپزخانه که کنار درب ورودی سمت چپ قرار داده می‌ذاری و کتت رو در میاری و جورابات رو می‌ذاری تو جیب کت و اون‌ها رو رو رختکن سمت راست راه رو آویزون می‌کنی و پاهات رو تو دستشویی می‌شوری و درجه‌ی کولر انتهای سالن رو زیاد می‌کنی و سه تا صندلی از سالن میاری جلو آینه و یکی رو میندازی زیر پای من و اون یکی رو درست رو به روی من و پشت آینه قرار میدی برای رادین و روی یکیش خودت میشنی کنارم و صورتمو تو دستت می‌گیری و پیشونیم رو می‌بوسی. دست راستمو می‌بوسی، دست چپمو می‌بوسی.

تمام این سال‌ها، رادین دیالوگ‌هایی را بلغور می‌کرد که برایش نوشته بودم. هر روز، سهمیه انتهایی چهار هزار کلمه‌اش را می‌گرفت. در محل کار حفظ می‌کرد تا وقتی به خانه می‌آید آن‌ها را بخواند برایم. مثل تیتراهایی که برای روزنامه‌اش می‌زد و سردبیر به او دیکته می‌کرد چه بنویسد. شور و شوقش رسیدن به یک هم خوابگی بود که می‌رسید به تنی بی تحرک.

برای اینکه گروه بتواند ادامه‌ی حیات بدهد، باید جامعه‌شناسی می‌کردیم. بابک مردم را خوب می‌شناخت. رفتارهایشان را پیش بینی می‌کرد. برای همین قسمتی از نطق‌های پشت پیشخوان آشپزخانه، خبرهای احتمالی فردا و تحلیل‌شان بود. باب می‌گفت بودن در جامعه نیاز به پیش‌بینی داره، همونطور که بورس. فقط بورس نیست که تمام مسایل اجتماعی و سیاسی و طبیعی بهش اثر می‌ذاره، بلکه مردم هم نسبت به این تغییرات حساس‌اند. اگر بخواهیم کسانی فکرشان را در اختیار ما بگذارند تا هر چه ما می‌دانیم درست است در آن بریزیم، باید تا حدودی باب میل آنها و با آنها قدم بزنیم. بگذاریم مسیری را که می‌خواهند هم سیرشان بشویم. مسیری بی‌جاده‌هایی که آنها می‌خواهند.

کنار تو

دودهای بی خطر هم گاهی باعث به صدا در آمدن آژیرهای خطر می‌شوند. نمی‌توان آن‌ها مقصر دانست. نمی‌توان دودیاب‌ها را مقصر دانست. اتفاقیست که می‌افتد. دود، دود است. حتما آتشی ایجاد شده. دودیاب‌ها به مه واکنش نمی‌دهند. مه دلیلش آتش نیست. مبهم است. ابرها پایین آمده‌اند. قطرات معلق در هوا به غم آمده‌اند. کسی نمی‌داند. مه ایجاد شده است.

مثل روزهای مه گرفته‌ی اول صبح زمستان اهواز. نمی‌دانی آلودگی هواست، شدت بارش باران است یا چشمت را ابر گرفته. دلت گرفته. دلت می‌گیرد. وقتی نمی‌دانی چه چیز تو را احاطه کرده، دلت می‌گیرد. به اندازه‌ای که نمی‌دانی. در زمانی که نمی‌دانی. همه چیز مبهم است. حتی نمی‌دانی تو را مه گرفته. کسی خطرش را هشدار نمی‌دهد. از درون می‌سوزی، از بیرون هوای لطیف است. نمی‌دانی چقدر طول می‌کشد. آینه هم نمی‌بیند. انعکاس‌ها اکسپوز می‌شوند. سایه‌ها حجم می‌گیرند. مثل اینکه یک هول، یک هاله‌ی ناشناخته، دنبال سرت راه افتاده. یا ایستاده. انگار آینه شده. آینه باد کرده و در این مه، نم خورده. آب رفته.

تو در میان، در این فضا، در می‌زنی.

- رادین، بش گفتی چه ساعتی بباد؟
- مممم... نگفتم چیزی
- آدرس رو بهش درست و دقیق دادی؟
- آدرس رو نپرسید

- چی؟
- فک می‌کنم آدرس رو نپرسید ازم... ینی یادم نمباد بهش گفته باشم
- بعد الان ما منتظر کسی هستیم که نه آدرس رو می‌دونه نه ساعت اومدنش رو بهش گفتیم؟
- زنگ می‌زنه لابد.

تو در میان این فضا، زنگ در را می‌زنی. آمده‌ای. نمی‌دانی پشت این در چه اتفاقاتی در انتظارت هستند. آمده‌ای تا سال‌های رفته را یک جا، ببینی. شاید می‌خواهی درستش کنی. مه به دنبال تو به اینجا آمده.

آمده‌ای تا بر روی یخ‌ها، اسکیت بازی کنی. اسکیت ویکتوریایی را بر روی رودخانه‌ای یخ شده انتخاب کرده‌ای. حسی ممزوج از وقار و حقارت. دست دختر زیبا روی احمق آرمان‌هایت را بگیری و پاتیناژ کنی. رنگ سفید بدهی به موسیقی رمانتیک ذهن‌ها. انتظار داری ما هم تماشاگرانانه، گوشه‌ای بنشینیم و کباب دود کنیم و بی هویت بخندیم به تاج گذاری بر یخ‌ها. ظرافت را تحسین کنیم. شگفته زده شویم از یخ. کارهای ناممکن کند یخ. توده یخ، اجسامی را ببلعد. محو بشود. گذشته را ببلعی. محو کنی میان حرفات. با این آمدنت.

- به تو زنگ زد؟
- نه
- در رو باز کن

انگشتان دست راستت همدیگر را دار می‌زنند. انگار می‌خواهی کسی آن‌ها را نجات بدهد. دستت را باز کند و به گرمی تکانش بدهد. این توصیف را از تو در نمایشنامه‌ام ننوشته بودم. آمده‌ای. خمیده. لهیده. گویا که تو را تمام این سال‌ها، کت بسته و دستانت به سینه‌ات سنجاق شده بودند. گردنت مثل قویِ کثیفی، قوس برداشته. انگار منقار پهن‌ت هر چه کرده نتوانسته گره‌های دستت را باز کند. خمیده شده و درمانده.

دست حریم انسان است. اگر دستانت به دستان کسی گره خورد، باید حرمتش را نگاه داری. بنشین کنارش، دست در دست، قلب به قلب، پهلو به پهلو و با او بروی. بروی به دنیایش. دست، پلی‌ست میان دنیا‌های ما. دروازه‌ی ورود به باران خیال دختران مو بلند رها در باد.

همه‌ی چیزهایی که به آن‌ها عادت کرده‌ایم، جزئی از غریزه‌ی ما می‌شوند. غریزی برای میهمان‌چای می‌ریزیم، غریزی سوالاتی می‌پرسیم، غریزی جواب‌هایی می‌شنوی. اگر این عادت‌ها از همدیگر دور شوند، پاسخ‌های مناسبی دریافت نمی‌کنیم. مثلن طبق عادت دست دراز می‌کنیم و آن طرف کسی هست که غریزه‌اش معنی این حرکت را درک نمی‌کند و دستت را پاسخ نمی‌دهد. احساس را از درون که به اشتراک می‌گذاریم باز همین می‌شود. اسمش را می‌گذاریم دوست داشتن. عادت به مهر ورزیدن. وقتی این عادت‌ها در حریف مقابلت پاسخ مناسب نگیرد، شکل دیگری به خود می‌گیرند، به جای آن که منکوب شوند، همه‌گیر می‌شوند. به همه‌ی دنیا محبت می‌کنی.

حالا به رادین دست می‌دهی. سعی می‌کنی حسش را بفهمی. چون دو خوک که در گنداب‌ها بر سر شهوت بی‌قرارشان با یکدیگر چشم در چشم می‌شوند. دم کوچک بی‌معنایشان را تکان می‌دهند. از درون دهان و دماغشان گه بیرون می‌ریزد. بوی تعفن برایشان عادی شده. غریزی شده.

- خونه رو راحت پیدا کردی بابک؟ چه به موقع اومدی ☺

- مگه بش آدرس داده بودی؟

سرت را پایین می‌اندازی و به داخل خانه می‌روی. هیچ چیز را نگاه نمی‌کنی. حوض، درخت، موزاییک‌ها، در ورودی، آینه، آشپزخانه. یک راست به سمت کتابخانه می‌روی. تلویزیون آن سوست و کاناپه‌ها روبه رویش، آن‌ها را ببین! به سمت کتابخانه می‌روی. روی صندلی می‌نشینی. به اسرار خانه پی برده‌ای. بی آنکه کسی برایت بگوید. بی آنکه چیزی بگویی.

داستان را این‌گونه ادامه می‌دهم که این تصویر ماندگار بشود و دیگرانی که اتفاق را می‌شوند به این نتیجه برسند که آنچه رخ داده همانی‌ست که من نوشته‌ام. اینکه چیزی در دست لرزانت هست. آن تفنگ را از جلوی آینه برداشته‌ای انگار. جلوی شقیقه‌ات می‌گیری و به سوی سرت شلیک می‌کنی.

تو مرده‌ای.

یک بار دیگر تو به دست خودت کشته شدی. بی هیچ عزادار. بی هیچ تسلی دهنده‌ی قلبت. بی هیچ مرحمی بر زخم عمیق پیشانی‌ات. پاشیده شده‌ای میان قفسه‌ها.

دیوارها را سرخ کرده‌ای. این تنها حرکت جدید توست. فقط یک مردن ساده. جسمی را میان کتابخانه‌ام رها کرده‌ای. آنجا که تمام گذشته‌ات بین سطور سفید جریان داشت.

بابک دست و پایش را گم می‌کند. پیش بینی نمی‌کرد رادین را این‌گونه جلوی چشمان او تهی کنم. راه گریزی ندارد. باید بماند. این بار نمی‌تواند برود و هزارسال بعد پیدایش بشود:

- حالا جنبش دیوگاتی مان پیروز شده است. به آن افتخار می‌کنی؟

بابک از هوش می‌رود. او را برمی‌دارم و جلوی آینه می‌گذارمش. کاناپه‌ای می‌آورم و بابک را روی کاناپه روبه روی آینه می‌گذارمش. تفنگ را توی دستان بابک می‌گذارمش. این قتل را در خبرها به پای بابک می‌گذارمش.

آمدند مرا بردند. نمی‌ترسیدم. به آرامی سوار ماشین نیروهای امنیت شدم. لبخند می‌زدم. آن‌ها هم نمی‌دانستند جرم من چیست. فقط می‌گفتند برای نظم عمومی جامعه خطرناک هستم. نوشته‌هایم را نخوانده بودند چون برای‌شان خطرناک بود. به معصومیت ذهن‌شان خنده‌ام می‌گرفت. کسانی که اشتباهی کرده باشند می‌ترسند. همراه با چند جوان دیگر درون سلولی ذخیره شده بودیم. می‌خواستند انبارمان کنند. کسی جرم‌اش را نمی‌دانست. فقط در برهم زدن آرامش جامعه مشترک بودیم.

زنی که انگار با آینه خانه‌شان قهر بود با دوربین کوچک کنش‌اش جلوی ما آمد. می‌خواستند از ما عکس بگیرند. زن نمی‌دانست چطور روشن می‌شوند. همیشه به او روشن تحویلش داده بودند و نمی‌دانست می‌شود در شب از فنجان‌ها عکس بگیرد.

بدون فلش. به سمتش رفتم و به آرامی دوربین را از دستش گرفتم، روشنش کردم و به او گفتم لبخند بزن تا ماندگارت کنم. دوربین را ربود. هلم داد به سمت دیوار. چراغی بالای سرم روشن شد. پلاکی به گردنم زدند. همه‌ی تهمت‌های دنیا را به گردنم آویزان کردند. لبخند می‌زدم. گفت نخند. لبخند می‌زدم. بین آنچه که می‌شد و باید می‌شد تناقض بود. نمی‌فهمید. تناقض باعث خنده می‌شود. باید این زن در خیابان‌های پر از آینه‌ی آرمان شهر دیوگاتی قدم می‌زد و انعکاس لبخندش را می‌دید، نه اینکه به لبخند لبش خم بشود.

دوربین‌اش شلیک می‌کرد به سمتم. شماره‌ای به گردنم آویزان بود. کشیده‌ای زد. رویاهایم درون اتاق نور و تاریک کشیده شد. من به او فقط لبخند زده بودم. گردنم را چرخاندم. عکس دیگری. نیم رخ. سمت چپ. سمت راست. فلش می‌سوزاند. برق چشمانت را می‌گیرد. لبخند از گوشه‌ها پیدا نیست. گوشه‌ی دلم درد می‌کند. باید دخترک عکس گرفته شده حالا زیر برگه‌ای را امضا می‌کرد. تعهد می‌داد تا دیگر آرامش بشری را برهم نریزد.

رهایم کردند تا متعهد بمانم. "ک" برایم نوشیدنی آورد. شیرینی کاکاوی را باز کردم. پوستش را بدون اینکه نگاه کنم به روی زمین انداختم. دوست داشتم زمین را کثیف کنم. نوشیدنی را روی زمین ریختم. به سطل زباله تف کردم. روی کفش‌های ک تف کردم. به عینک آفتابی‌ام تف کردم.

تو را به صندلی بسته‌ام. تمام این حرف‌ها را زده‌ای. خیلی بار من شنیده‌ام. گوش‌ها خسته می‌شوند از داستان‌های تکراری. این تفنگ که بالای سر توست،

می‌تواند حرف‌های جدید را واگو کند. مختم را از هم بپاشد تا آن چه نمی‌گویی بیرون بریزد. بوی خوبی در انتظار دیوارهای خانه نیست. ناچار است. کاش تو حداقل این نوشته را برمی‌داشتی و نقشی که برایت نوشته شده بود اجرا می‌کردی مثل رادین که سال‌ها اجرا کرده بود. مثل من که سال‌ها نوشته بودم.

دلتنگم. این آینه با مه اطرافش خفهام می‌کند. کاش می‌شد شکاندش. کاش می‌شد در این ظرف‌های اسیدی چکاندش. تا حل بشود. اثری از آن نماند. برود میان مولکول‌های بی‌شمار کوچک. دیگر نشود تشخیص داد. وقتی دو ماده در یکدیگر حل می‌شوند، دیگر قابل جدا کردن نیستند. خواص دو ماده اول را دیگر ندارند. دیگر نمی‌شود گفت این همان آینه است یا همان اسید است. چیز دیگری است. آینه‌ای اسیدی. اما نه آن خاصیتش را از دست داده، نه این. تمام علم شیمی زیر سوال رفته است انگار.

راحیل که می‌گفت به شیمی علاقه دارد، خنده‌ام می‌گرفت. می‌دانستم می‌خواهد مثل هومن تحصیل کرده باشد. هیچ کدام از مردهای آن جمع تحصیلات درست حسابی نداشتند. راحیل هم که تنها دختر میان ما بود. وقتی تک باشی رو به روی جنس مخالف، لاجرم تو تنها با تمام آن جمع مقایسه می‌شوی. اینکه هومن مدرک داشت، انگار تمام مردها مدرک داشتند و اینکه راحیل درس را نیمه تمام گذاشته بود، یعنی هیچ زنی نمی‌تواند درس بخواند و به تبع آن نباید بخواند. کارهای بیهوده نباید شروع بشوند، چه برسد به اینکه بخوای ادامه‌شان بدهی.

به همین خاطر او می‌خواست تمام زن‌ها را به تمام مردها اثبات کند. وقت این بود که این جدال‌های بیهوده را که فقط برای لاس زدن کاربرد داشتند، از میان بردارم. باید پشت پیشخوان می‌رفتم و برایشان باز خطابه می‌خواندم. از فلسفه‌ی وجودی انسان می‌گفتم و تفاوت‌های فیزیولوژیک بشر با هم. اینکه زن و مرد یکسان هستند و شرایط

اکتسابی، آن‌ها را در رفتار متفاوت می‌کند و گرنه در یک محیط مشابه، کنش‌های برابر خواهند داشت.

چه می‌شد کرد، پیش از آمدن ابوالبشر، شهوت ذاتی شده بود. پیش از آفرینش آن مجله، رویای ارتباطات شبکه‌ای و تشکیل اجتماعی خود مختار که آزادی بوسه در آن شرط ابتدایی بود. بوسه به نوشته، به نویسنده بود. گاهی فعل‌ها را باید به تقارن از جملات و حرکات قبلی، حدس زد. افعالی که اکنون ناخودآگاه و پنهان شده‌اند، ترجیح بندهای محذوف فعلی در گذشته هستند. چیزی را دوست داشته‌ایم، دوست داشتنی که همیشگی است و انگیزه‌ی تمام کارهایمان می‌شود. می‌شود تم. کاری را کرده‌ایم، حالا ترجمان دیگری از آن را در کار دیگری تکرار می‌کنیم. زندگی مردمان عادی موسیقی کلاسیک است، تمی تکرار پذیر تا انتهای وجودشان.

برای همین تفاوتی نداشت هومن در این خیابان قدم بزند یا در معروف‌ترین و شیک‌ترین ابرخیابان دنیا. در سرش همان تم پنهان شهوت به تن معشوقه‌اش، تکرار می‌شد. می‌رفت، همان تم. گریه می‌کرد، همان تم. گل می‌خرید، همان. ساز دهنی می‌زد، تم. برایش نام فرقی نمی‌کرد، چونان که تن. تم. زیستن در میان این تم‌های سرگردان، سزاوار آدم با زمینه‌های آشکار غیرتکراری نبود. بهشت یک تم است. همه در آن خوشبخت می‌آیند، می‌ماند و باقی هستند. آدم به زمین می‌آید تا تکراری نباشد.

پاییز را در جیب پالتو می‌گذارم. باید کمی از الان بروم. بروم به چهارهزار و چهارصد و شصت و هشت سال پیش. انتهای این خیابان اتفاقی در انتظار است. آن جا اما اتفاقی نمی‌افتد و آینده را آدم از کمرش بیرون نانداخته. همراهش ندانستن و

آرامش خوابیده و سکوت و زمین بیدار شده. بروم نزدیک ترین ازل را انزال کنم در دره‌های باکره. شاید همان جا آینده تمام بشود.

راحیل، دختر یکی از متنفدترین وکلای توبه کرده از کسوت خود بود که سودای گریز از بهشت و آمدن به زمین داشت. چه همراه زیبا و خواستنی‌ای می‌شد برای آدم. می‌توانستند هر روز یاد بگیرند چگونه تم‌های مختلف را بازی کنند و شهوت را پیش از آمدن کودکان معصوم بهشتی‌شان، از میان بردارند. بروند چهارهزار و چهارصد سال پیش. همان جا بمانند و خدا را در جزیره‌ی دیوگاتی اجازه‌ی خلقتی نو ندهند. کشف، عامل دوام و تازگی زندگیست. جزیره‌ای از خدا و مردم بی‌غریزه‌اش. کشف یک نور که در تنهایی آدمی میان اقیانوس‌های بی‌سر و ته زاده شده. کشف یک آغوش که میوه‌ی نوبرانه‌ی هر شب است. کشف تم‌های موسیقی و نواختن سرودهای آسمانی دلبرانه.

هومن و مهران و رادین آمدند. دیدن منظره‌ای که هر بار تازه می‌شود، برای بشر تحریک کننده و انگیزه است. رویای بشر رسیدن به واقعیت آدم است. نمی‌داند باید آدم بشود و اولین سد مقابلش، انسانیت اوست. من رفتم تا بشر بتواند تلاش مذبحخانه اش را ادامه دهد. همین تلاش ارزش داشت.

هومن نمی‌دانست. دل به نازیلا بسته است یا به ساق پای ظریف و کمر باریکش. چای هم که می‌ریخت، استکان، اندام نازیلا بود. نیچه را نمی‌فهمید. نمی‌فهمید حس‌ها ارزششان به شدتشان نیست، به مدت بقای آنهاست. در شدت، افول هست باید به

آهستگی راند. باید سوار بر قایقی رام شد، زمان را آرام کرد و در میان موج‌های ریز و درشت، پیوستگی را درک کرد. غرق در رفتن بود.

برای شناخته نشدن توسط نیروهای امنیتی، باید همه چیز را پنهان می‌کردیم. پنهان بودن، بی هویتی می‌خواهد. باید از خانه رنگش را بگیری. از خودت نشانه‌ها را دور کنی. حس یک نشانه است. بویش تا فرسنگ‌ها می‌رود. کافیت چشم‌های حس دار را بشناسی. حرکات دست ذهن آدمی در چشم‌هایش متبلور می‌شود. این برای سازمان کوچک هدفمندمان سد بود. آزادی همین طور محدود می‌شود.

باید کتاب خواند. باید کتاب‌های بسیاری را مرور کرد. باید بدانیم چه نوشته اند. چه گذشته. چه افکاری بوده اند. مسلماً هرچه نوشته‌اند و ماندگار شده، در دوره‌ای هر چند کوتاه، التیامی بر زخم بشری بوده. اما همیشه اشکال نخبگان این است که پیشنهاد را یا پس می‌زنند یا به پیشانی خود می‌چسبانند. همواره شکل روشنفکر را چون گاوی تک شاخ کشیده‌ام. کسی که از دانسته‌ها فربه و تنومند است، اما به تک شاخ چسبیده بر پیشانی‌اش فقط تکیه می‌کند. به مهرداد برای برگزاری نمایشگاه‌ها می‌گفتم، فقط کولاژ است که می‌تواند اکنون راهگشا باشد.

- تو نمی‌خوای باز این گاوکشی رو بکشی که؟

- خودتو مسخره کن دلک

- نه جدی. خب چه معنایی داره آخه. باشه تصویرش قشنگه، اما

خلاقیت که هی نباید تکرار بشه تو تمام کارا که.

- ینی تو نمی‌دونی این نماد روشنفکراس واسه من؟

- بار اول نماد بود
- منظورت چیه؟
- تو خودت الان گاو تک شاخ شدی
- حرف مفت نزن. من دارم این رو تکرار می‌کنم تا همه متوجه بشن.
- همه؟ تو یه تابلو کشیدی... نه صدتا تابلو کشیدی. فک می‌کنی چن نفر این رو می‌بینن که ادعا می‌کنی همه رو می‌خوای تحت تاثیر بذاری؟

دستنام از پشت دور کمرم حلقه می‌شوند. این یعنی ناخودآگاه نمی‌خواهم آنچه در ذهنم پی‌رنگ دارد، عیان و آشکار شود. همانطور چشم به سرامیک‌های کف نمایشگاه می‌دوزم و دور می‌شوم. از قدرتی که می‌تواند دستم را ببیند. دیوارهای سفید در نبود نور، سایه شده‌اند و نورهای نقطه‌ای، تابلوها را نشانه رفته‌اند. دید بازدیدکنندگان را این نورپردازی‌ها محدود می‌کند تا آنچه می‌خواهیم ببیند. تابلوهای رنگ گرفته از ذهنیت آدمی که بی‌رنگی می‌خواهد. چطور انسان و با این همه تضاد به سر می‌برد و شادمان از این تناقضات.

مگر هیچگاه با خود دیگرس به مناقشه نمی‌نشیند؟

دومین باری بود که سعید را به جرم سرقت گرفته بودند. در مسابقه‌ی اسب سواری، میان جمعیت جیب یکی از تماشاگران را زده بودند. به سعید شکشان رفته بود. تماشاگران مسابقه‌های اسب دوانی با جیب‌های پر از پول به تماشا می‌ایستند تا بتوانند شرط بندی کنند. نگاه‌های مضطربشان به سم‌های اسبی‌ست که بر آن شرط بسته‌اند، حواسشان جمع خودشان نیست. سعید چیزی نمی‌گفت، هرچه از او می‌پرسیدند،

جوابی نمی‌داد. "ک" نمی‌دانست چکاری باید انجام بدهد. این مساله مربوط به گروه نمی‌شد اما همه آن را از چشم گروه می‌دیدند. حالا گروه‌مان سابقه کیفی هم داشت. سعید چیزی نمی‌گفت.

یک دستش را توی جیبش کرده بود و با ناخن دست دیگرش، لای دندان‌هایش می‌گشت. چیزی لای آن‌ها گیر کرده بود. با ناخنش بیرون می‌آوردش و جلوی چشمم می‌گرفت. به دقت نگاهش می‌کرد. دوباره قورتش می‌داد. منتظر آمدن پدر بود.

۱۰

اقلیما یا لیوذا؟ کدام یک از دختران آدم نصیب من خواهد شد؟ همه هاییل و قابیل را می‌شناسند، اما اقلیما و لیوذا برای کسی مساله نیستند. داستان قاتل را شنیده‌ایم، داستان مقتول را شنیده‌ایم، اما قصه‌ی عشق را نمی‌دانیم. دست لیوذا را که بگیری، به چشمانش که نگاه کنی، می‌گویی می‌خواهد کلامی بگوید.

مساله تکثیر من است یا زیبایی. جنگ بر فرمان آدم یا بر نافرمانی از اوست؟ هومن، مهران و رادین، قبایل‌های قبیله‌ی من شده‌اند؟ کاش حوا پانصد شکم نزاید تا پرسش‌م را پاسخ بگیرم. کاش مسایل همانطور که بوجود می‌آیند، در صفی به خط شوند، آدمی بیاید کنار مجسمه‌ای دست ساز میکال آنژ بایستد و بر تابلوهای پیکاسو، حلشان کند. آن وقت، مساله‌ی بعدی جلوتر بیاید، راهش را بگیرد، برود. دانه به دانه و یک به یک.

راه‌های بسیاری مطرح بود. به خودم می‌گفتم باید جمعی را داشته باشم تا بتوانم ایده‌هایم را پیاده کنم. مورچه‌ها از کنار پایم رد می‌شدند. خواندن ذهن مورچه‌ها سخت است. سخت تر می‌شود این موضوع وقتی که زبانشان سکوت است. شاید آوایی تولید کنند که بسامدش را گوش من شنوا نیست. خوب که دقت کنی، صدای پاهایشان را می‌شود شنید. نمی‌دانم آن‌ها به همدیگر چه می‌گویند وقتی در یک صف به سمتی می‌روند و می‌آیند. آنقدرها هم که در عکس‌ها نشان می‌دهند، منظم نیستند و یک خط راست نمی‌روند، نمی‌دانم این عکاس‌های زیست شناس چگونه به خطشان می‌کنند. هر گروه یک عکاس و یک زیست شناس می‌خواهد.

هومن زیست شناس بود.

نازیلا عکاس.

سعی کردم بشنوم چه می‌گویند. نه اینکه بخواهم آن‌ها به زبان ما حرف بزنند، نه. من زبان آن‌ها را باید کشف می‌کردم. این لاک پشت‌ها بسیار تجربه مند هستند. از اعماق دریا تا ساحل‌ها را زیسته‌اند. دو زیست بوده‌اند از نخست. باید این اجتماع‌های دیرین را غنیمت دانست. می‌دانم سخت‌ترین پوشش‌ها را دارند. بشر وقتی به پیشرفتی که در هر جز طبیعت می‌رسد، نامش را تمدن می‌گذارد. تمدن زیست اجتماعی. تمدن وضع قوانین جمعی. تمدن معماری. مدنیت انسان به ساخت و سازهایش قوام گرفته. زیبایی‌ها، تمدن نام گرفته‌اند.

راحیل زیبا بود.

میان دریازی‌ها و خشکی زی‌ها باید حلقه‌ی واسطی باشد که هوای هر دو را، بفهمد، ترجمه کند. نفهمد هم مهم نیست. ترجمه کند. رابطه میان دو جمع، نیاز به شناخت فردی از گروهی دارد که در گروه دیگری است.

مهران مترجم بود.

یادم هست آدم همیشه در فکر انقراض خود بود. هر لحظه نیرویی طبیعی که به آن سلطه نداشت امکان داشت نابودش کند. بهترین راه ایجاد کپی‌های همانند بود. اما هیچ‌گاه موجودی شبیه والدینش نمی‌شود. نمی‌ماند. تغییر را اکتساب می‌کند. هابیل که

خوبی تاریخی‌اش را کسب کرده بود و قابل که بدی‌اش را . کسی چه می‌داند. همیشه این‌گونه برای‌مان تفسیر شده.

ما گذشته را همون‌طور که دوست داریم تفسیر می‌کنیم. تا برای ادامه دادن توجیه گذشته را از دست ندهیم. پس از باران، با آن‌همه ویرانی و زحمت، نوستالژی بار خودمان می‌کنیم. عطر خوب را ما زده‌ایم به دماغمان می‌گوییم کس دیگری مسببش بوده. این چنین می‌گذرد محکومیت گل‌های بغض کرده در مشت باران، محکوم به قفس.

غریب می‌شویم با دنیای اطرافمان، داستان‌هایی از خود می‌سازیم که باورشان برای چشم‌های گریان آسان و برای راست‌گویان باور نکردی است. به فرشتگان سلام می‌دهیم تا استثنایی باشیم میان افسانه‌ها.

ما در باغچه‌هامان مورچه داریم. شب به خانه‌هامان می‌آید. سر می‌رود حوصله‌ی ابرها از بازی‌های تکراری‌مان با نقش‌شان. بر این تکرار باید سلطه‌ای ایجاد کرد تا تغییری به‌جا برایشان رقم بخورد. حکومت ما بر رویاهایمان، محکومیت‌مان را تمام می‌کند.

- خب حالا این حکومت رو از جا کندی. اصلن از بین بردیمشون. بردیمشون. چی می‌شه بعدش؟ تو هم می‌خوای یه سلطه بر این مردم ایجاد کنی دیگه. چه فرقی می‌کنه حکومت تو با این حکومت؟
- مبنای ایدئولوژیک ساختارهای اجتماعی با هم متفاوتن نازی

- الکی فلسفی حرف نزن. الان بگو عملن بینی چی این حرف. مثلن واسه من عکاس، این عذاب فکری که ایجاد کردی، به کجا ختم می‌شه؟ یا می‌خوای بگی عکاسی به فعل معترضه است؟

ما برای نازیلاها باید جواب‌هایی داشته باشیم. بشرهای تک بعدی که فقط در پی تبعیت از گذشته خویش یا دیگرانند. ترکیب را نمی‌فهمند. این می‌شود که تک شاخ می‌شوند. یک مکتب را پیدا می‌کنند و ادامه‌اش می‌دهند. نازیلا چون اولین بار با عکاسی روبه‌رو شده بود، خودش را، تنها هنرش را عکاسی می‌دانست. شاید دست به هنرهای دیگر هم می‌زد، اصلن نمی‌شود فقط در یک سو پیش رفت، اما خودش را محدود به این می‌دید، نه این‌که می‌شد.

مهران که فیلم‌ها را می‌آورد، گوشه‌ای می‌نشست و تمام دنیا را آن‌جور می‌کرد که باید. این ترکیب بود. همیشه به او می‌گفتم میان فیلسوفان و متفکران و ایده‌پردازان، جای یک تدوین‌گر خالی‌ست. کسی که از بیرون آن گاوهای تک شاخ را ببیند، بچیند و عرضه کند. آن موجودات تک‌بین، چون ابتدا دموکراسی را دیده‌اند، به سمت دیکتاتوری می‌روند. چون برایشان نبودن آزادی بد بوده است، به دنبال استقلال می‌روند. اجتماع ملغمه‌ای از همه‌ی این‌هاست. خوب است که مهران تدوین می‌کند.

در خانه‌ی پدر همه چیز مهیا بود. وقتی شروع به سیگار کشیدن کردم، فقط نگاه سعید کمی غریب بود. مادرم برایم زیرسیگاری آورد و پدر فقط گفت که این نوع سیگار خوب نیست، سینه‌ات را می‌زند. این راضی‌ام می‌کرد. اما استقلال یک چیز دیگر بود. شاید اگر درست می‌دیدم به نسبت دیگر هم نسلانم، دیگر دختران، آزادی و

استقلال داشتم. اما حسی که باید را نداشتم. در نگاه نازیلا هنگام سیگار کشیدن حسی بود که در نگاه من زاده نمی‌شد.

لحظه‌هایی هست که به آن زمان غر غر دخترانه می‌گویم. نمی‌دانی چه می‌گویی، اما باید بگویی. مثلن کنار پنجره بنشینی و به دور خیره بشی و برای کسی آرام و بی صدا حرف بزنی. همیشه هم کسی نیست. اما اگر شنونده‌ای پیدا کردی، نباید از دستش بدهی. وقتی کنار پنجره می‌رفتم، بابک همان‌طور که پشت میزش نشسته بود، به حرف‌هایم گوش می‌داد. اوایل گمان می‌کردم نسبت به پیچ پیچ‌هایم ناشناخت. یک روز پرسید:

در آمد گروه از همین کارهای جنبی تامین می‌شد. برگزاری نمایشگاه عکس و کولاژ، تدوین و بریده نویسی جراید. در جامعه، داد و ستدها در جریان بودند و ما هم قسمتی از این جریان باید می‌شدیم. نمی‌شد هم‌زمان در تمام جهات جنگید. در انتهای هر تقسیم، کسی هست که به این فکر بیافتد که حقش زایل شده. کم‌تر یا بیش‌تر گرفته.

انتهای جنگ‌های جهانی، این مردمان هستند که باید در صف جیره بندی، به خط بشوند. مردمانی که در این جنگ جزیی از پیکرشان را با همه به شراکت گذاشته‌اند. جزیی از اجتماع کوچک خانواده‌شان را. حالا بایست دوباره به سهم خواهی دیگران تن بدهند. اما قسمت‌ها باید مشخص باشند، این‌گونه عدالت جاری می‌شود. پیش از

شروع دعوا بر معنا و مصداق عدالت، باید قسم و سهم‌ها معین شود. اساسی که بگوید هر کس بر چه اساس، چه میزان بایست دریافت کند یا نکند.

همانطور که برای نمایشگاه کولاژ می‌ساختیم، مهرداد از نظام حاکم بر جامعه می‌نالید. دو دسته شده‌ایم، ناله‌گران و نظریه پردازان! این منم که می‌دانم برای حکومت هم می‌توان ترکیبی ایجاد کرد. جدا و هم‌بسته با نظریه‌های رایج. همیشه دیکتاتوری یا دموکراسی بوده. باید برای رهایی این دو را ترکیب کرد. گله‌ای که به انتخاب خود چرا می‌کنند و تولید مثل دارند اما گرگی آن‌ها را می‌پاید.

من پیش گروهم بازگشته بودم. انتظار دیدن راحیل و رادین را داشتم. هیچ چیز آن‌طور که پیش بینی می‌کردم پیش نمی‌رفت. از در که آمدم، می‌دانستم آن حوض و درخت و دستشویی همیشگی هستند، اگر نبودند نتیجه می‌شد گرفت که اتفاقی افتاده است. آینه‌ی سنگی راحیل هم بود. آینه‌ای که به خاطر جنس خاصش هیچ‌گاه تصویرش مشوش نمی‌شد. دستگاه ابدی انعکاس بود. تکه‌های چسبانده شده‌ی نوشته‌های پراکنده‌ی راحیل و لوازم آرایشش جلوی میز آینه. این لوازم زنانه تنها رنگدانه‌های این خانه‌ی بی‌یاخته بودند.

تمام این سال‌ها، باطبی نوشته‌هایش را چاپ می‌کرد و من هر هفته تا دم در این خانه می‌آمدم. همه چیز برایم آشنا بود. باید راحیل را جایی خارج از ذهنم می‌دیدم. بعد از اتفاقی که برای سعید افتاده بود، بعد از رفتن اجباری من، زندگی‌اش را مه گرفته بود. ذهنش پر بود از سوال‌های نابخشودنی. بعد از من، مسول گروه بود. این از دیوانگی‌اش کم می‌کرد. بودن در اجتماع، دیوانگی‌های تنهایی‌مان را کم می‌کند.

راحیل، رادین را کشته بود. با یک تفنگ. تکه تکه کرده بود. با یک اره. چاقوی اره‌ای آشپزخانه. درون شیشه تکه‌ها را گذاشته بود. هر تکه در یک شیشه. جلوی آینه. شیشه‌ای حاوی اسید. ذره ذره‌اش می‌کرد اسید.

جهنم جای دوری نیست. همین جا درون ذهن شکل می‌گیرد. زنان درونم، از گیسوانشان به حنجره‌ام آویزان می‌شوند و شعله از دالان‌های شبکه‌ی عصبی‌ام به تمام بدن، سرایت می‌کند. این‌جا آتش از پشت چشم‌هایم سرک می‌کشند و درد را گویشی دیگر نیست. دور تا دور مغزم، طناب دار کشیده‌اند و تیغ‌های تیز، کلمات را نشانه گرفته‌اند. من غورباقه‌ای شده‌ام که به گرمای جهنمش عادت کرده.

این‌جا آتش روشن کرده‌اند.

- دست از مانیفست دادن بر نمی‌داری؟ خب اینا کجا و چطور و به

دست کی باید به عمل بشینن؟

- راحیل شروع نکن.

- خب تو یه بار تموم کن این بحث رو. به انجامی برسونش. مگر نه

باید برای هرچیز یه پایانی باشه؟

- .

- .

- .

- .

- .

- .

- .

- .

- .

- .

- ..

-

از جایی به بعد دیگر نمی توانی راوی خودت باشی. سکوت می کنی و برای باختن همین کافیست. صحنه هایی که برای گذشتهات ساخته‌ای با وارد شدن شخص دومی که می‌داند و از زاویه‌ای دیگر روایت را به دست می‌گیرد، به هم می‌ریزد. گذشته خود ساخته‌مان هیچ‌وقت نباید رنگ دیگری بگیرد. تمام تلاشمان برای تغییر یک‌باره از بین می‌رود. گوشه‌ای نفس افتاده باید نشست و روایت را به سوم شخص غایب سپرد.

کسی نمی‌داند دانای کل کیست که می‌داند در پس رفتار تو و رفتار دیگری و دیگران چه رخ داده تا به درستی آن روایت را بچیند تا مخاطب قدرت درک و نتیجه گیری را از دست ندهد. شاید او هم خوابی را در بیداری روایت کند.

از این جا به بعد دانای کل می گوید چه واقعه‌ای نمون پیدا کرده و گذشته را سلسه‌وار کنار هم می‌چیند. در این روایت است که حتا تمهیدات گزارش‌گران ژورنالیستی برای تغییر ماهیت واقعیت و بیان حقیقت دیگر، بی اثر می‌شود. تلاش نویسنده برای گفتن خود دچار کسری اجباری می‌شود و خوانش آن به زعم دانای کل انجام می‌گیرد.

وقتی بابک به خانه‌ی راحیل آمد و بعد از سال‌ها با او روبه‌رو شد، هیچ کدام پیش بینی درستی از آن‌چه اتفاق خواهد افتاد و افتاد نداشتند. راحیل کینه‌ی سال‌های تنهایی‌اش به شکل خشمی پنهانی دست به انتقام زده بود و روح انتقام‌گیری در خانه‌اش جاری بود و این بود که روحش سرد بود و نفس گیر.

راحیل بعد از پیوندش با رادین، او را میان جنونش با اسلحه‌ی گرمش کشته و بدنش را مسلح کرده بود. اندامش را میان شیشه‌های اسید گذاشت که هیچ اثری از مردی نماند که تن او را بی روحش تسخیر کرده بود. این سرانجام کسی است که با عشق دیگری هم‌خوابه می‌شود. عمرش را پای او باید بگذارد و برود در برزخی دیرپا. به دیگران هم از جدا شدن رادین گفته بود و این‌که رادین بزدلانه رفته و خودش را گم گور کرده تا آسیب نبیند.

بابک همیشه به شوق دیدن راحیل به کوچه‌اش می‌رفت. بیرون خانه را خوب می‌شناخت اما همیشه جغرافیای داخلی خانه با بیرون آن متفاوت است. شاید در آسمان کوچه باران بیاید اما خانه بی خیال از ریزش باران، سرش درون کپهی برفی است که از زمستان سختی‌ها باقی مانده.

زمستانی که از رفتن بابک از گروه شروع شد و آن اتفاق نا به هنگام برای سعید، دامنش زد. دل‌مردگی گروه را فرا گرفت. بابک متهم به خیانت شد. به این‌که گروه را برای منافع شخصی لو داده و برای حفظ جانش به سازمان امنیت مردمی پناه برده. این گذشته‌ای بود که راحیل و مهرداد و هومن و نازیلا و رادین می‌پنداشتند. راست بود تا بابک پیدایش بشود.

بابک دیگر جنون راحیل را نمی‌توانست تحمل کند. دوری‌اش را. همه چیز را باخته بود. نمی‌خواست راحیل را هم ببازد. آمده بود در کنار راحیل بماند تا پیدایش کند. او را از گذشته بیرون بکشد و حالی‌اش کند.

فصل دوم - موسیقی

عصر باشد، در حال قدم زدن بر روی سنگ‌های نیمه درشت دست‌چین کنار ساحل ساختگی باشی. همین‌طور سیگار کوچکات را سیگار به سیگار روشن کنی. صدای برخورد موج میان سنگ‌ها خرد بشود و درون گوشت بیچد. نسیم نوازش‌گری بیاید از پس گردنت بگیردت و میان تصاویر دور پرت کند. تصاویری که هیچ اشتراک زمانی‌ای ندارند. اشتراک مکانی هم. تنها اشتراکشان در نگاهت بوده. در جزئیاتی که به ذهنت رسوخ کرده‌اند و حالا با جاذبه‌ی ماه شب چهارده بالا آمده‌اند.

قدم زدن بهترین سرگرمی‌ام بود. وارد خیابان که می‌شوی بی آنکه حس فرار کردن برایت ایجاد شود، همان‌طور که وارد ازدحام دماغ‌ها و کلاه‌ها می‌شوی، میان تنفس خیابان پنهان می‌شوی. خودت را لای چروک‌های صورت پیرمردهای عصا به دست گم می‌کنی. روبه روی ورودی هر کوچه می‌ایستی و دلت برای کودکان پر دغدغه، می‌گیرد. دوست داری در جیب کمی نفهمیدن داشتی تا به خورد این کودکان بدهی.

وقتی چیزی را ببینی و بی واسطه‌ی دلیلی آن را بپذیری، وقتی سوالی برایت پیش نیاید، وقتی هیچ شکی نکنی، به آن ایمان آورده‌ای. چشمان لیلی این‌گونه بود. او را دیده بودم. از وقتی آدم به زمین آمده بود. زمین و بهشت مقدماتی بودند تا چشمان او را ببینم. از ظاهر باید عبور کرد. از شکل‌های متفاوت.

مهم نبود که یک طرف صورتش ماه گرفته بود و یک طرفش سفید. هر چه بود با گل نسبت داشت. گل‌های ارغوانی بهار که در عزای رفتن زمستان نشسته‌اند. ارغوان

می‌داند که میان سپیدی برف، زیباتر نمون دارد و بهار، سبز را می‌گستراند. برای همین به عزای رفتن زمستان می‌نشینند.

آرام آرام عصر رنگش را ببازد. مثل خاطراتی که در رنگ‌های متفاوت در ذهنش عبور و مرور می‌کنند. عصر، ثروتمندی‌ست که دستت را می‌گیرد و کوچه به کوچه به دنبال خودش تو را می‌کشد. می‌روی. به این خیال که چیزی به تو خواهد داد. کلیدی در دستت خواهد گذاشت. اما به شب می‌رسد. می‌رود. نجات دهنده‌ات میان تاریکی محو و مرگ می‌شود. از پا می‌افتی. سرت را به دیوار شب تکیه می‌دهی. معنای استیصال را سلول به سلول درک می‌کنی.

در راهروی نمایشگاه با مادرش و مهران قدم می‌زدند. از غارهای دست ساخت آدم بیرون آمده بودند. از لابه‌لای رنگ‌های پراکنده‌ی نقاشی‌های دیوار. راحیل سر به هوا و بی توجه به هرچه که بود سوت می‌زد. انگار همه چیز را درک کرده بود. می‌دانستم درک از محیط باعث می‌شود موسیقی ایجاد بشود. موسیقی کامل‌ترین زبان می‌شود.

راحیل موسیقی بود.

در شهری که هنر آن را فراگرفته، فقط باید قدم زد. به دیوارها خیره شد. به کنده کاری‌هایی که هنرمندان هزار سال نوری قبل روی دیوارها حک کرده‌اند، در غارها نقش کرده‌اند. لباس‌های سبک و بی وزنی را تن می‌کردم، لباس‌هایی که به راحتی پاکت سیگار و فندکم در آن‌ها جای بشوند و شروع می‌کردم به رفتن. از تمام عابریاده‌های این شهر من گذشته‌ام. همیشه هم خیالم این بود که یک روز کسی کنارم

خواهد آمد که شریک سیگارهایم بشود و یا اتفاقی کسی را ببینم که همه‌ی قدم‌هایم را برایش معنا داشته باشد، بداند مفهوم قدم را و با صدای پاهایش به خواب بروم.

از میان کوچه‌ها که می‌گذریم، تک‌نوازانی هر گوشه و کنار نشسته‌اند و صدای ساز بلند است. کوچه گلوی ساز دلتنگ است و شهر دل به آواز عشاق‌اش بسته. جان گرفته از این موسیقی. از این هارمونی. نوازندگان خیابانی چون باید ساعات زیادی را بنوازند، ترجیح می‌دهند آنچه را که بارها نواخته‌اند را باز هم بنوازند. با آنکه جرات تجربه کردن‌شان بیشتر است، اما ترجیح می‌دهند دست را به دل‌شان بسپارند. هر نتی که در ذهن‌شان شکل گرفته و راوی حالشان است را درون شهر رها کنند. تلاطم و آرامش روح‌شان را بی‌محابا با بلندترین نعره‌شان، فریاد کنند. دنیا اطرافشان را با خطوط مبهم ذهنشان هم‌گون کنند.

موسیقی رهایت نمی‌کند. با صدای موسیقی در آهنی نقره اندود خانه را باز می‌کنی. با آن وارد خانه می‌شوی. از پله‌ها بالا می‌روی. توی تراس رو به دیوار خانه‌های دیگر می‌نشیني. هوس چای می‌کنی. از آشپزخانه چای را صدا می‌زنی. سیگار را بر می‌داری. دوباره با تجهیزات کامل به تراس بر می‌گردی. دوباره می‌نشیني. این جایی که هزاران باره نشسته‌ای و تا محو شدن موسیقی منتظر مانده‌ای. اگر یکبار، فقط یکبار موسیقی محو بشود، در ذهنت حل بشود و سکوت شب دامنت را بگیرد، به لذت می‌رسی. لذتی که همیشه به دنبال آن خواهی بود.

گانت به آن ایمان پیدا کرده. باید بدانی پشت آن چشم‌ها چیست. باید لایه‌های پشت آن برق، آن رنگ را بفهمی. این‌گونه مقدس می‌شود.

راه که می‌روم، به عابران مجبورم توجه کنم. به دخترانی که موهایشان را از پشت بسته‌اند و تصویر یال مشکی بلند و حریر گونه‌ی اسبی سفید را تداعی می‌کنند. با چشمانی به رو به رو دوخته شده که دنبال زامبی‌های دیگر می‌گردند. ساق پاهای نیمه سکسی که از هر برآمدگی بدنشان جذاب‌تر و چشم‌ربا تر است. به مردانی که آلتشان را به پیشانی‌هایشان چسبانده‌اند و گز می‌کنند بازارهای شیطان را. خنده‌های شهوت-بارشان، آرامش را از تمام ماهیچه‌های صورتشان ربوده.

من هم به دنبال همین پسران و دختران در خیابانم. تظاهراتی هر روز در خیابان شهر برقرار می‌شود. هیچ کس نمی‌داند که برای برپایی و بقای چه اندیشه‌ای دارد قدم برمی‌دارد. حتی آن‌ها که در جبهه‌ی اپوزیسیون، به نقد و چالش می‌نشینند، در واقع به حرکت و جریان کمک می‌کنند. باید فهمید که سکون یعنی مرگ، وقتی به نقد و سرزنش برمی‌خیزیم، نا خودآگاه درحال جان دادن به جریان هستیم. باید بگذاریم سکوت، سکته بیاندازد در حرکت. بمیراند.

آن قدر سکوت می‌کنی که کلمات در گلویت می‌ماسند، رسوب می‌شوند. حس می‌کنی دیواره‌های نای و نایژه‌هایت را سیمان زده‌اند. خشک شده است و بی رمق. چشمانت همیشه به یک‌جا خیره می‌ماند مثل دیوانگانی که به ماه خیره می‌شوند و از آسمان سیاه انتظار خبرهای سپید دارند. قلبت یخ می‌زند.

واژه‌های گفته نشده، سردت می‌کنند.

هماهنگ می‌شوی با طبیعت. با خلق کننده. با اتفاقات پیش آمده. با اتفاقات پیش رو. گوش می‌کنی به موسیقی مشیت. کلیدها را می‌یابی. فانوس‌ها را به دست می‌گیری. این موقع می‌شود که مسولیتی روی دوشت می‌نشیند. تمام علوم عالم و عوالم را در می‌یابی. بنده‌ی دانش چشمانش می‌شوی. به چشم نمی‌توان شک کرد.

با این آدم‌ها نمی‌توانم سکوتی ایجاد کنم. اینانی که مدام در حرکتند. دستی به پیش پیشان‌شان نمی‌کشند. موسیقی را به راحتی قطع می‌کنند و هیچ‌گاه به انتظار محو شدنش نمی‌نشینند. باید گوشه‌ای بروم، دستم را زیر سرم بگذارم و خودم را آغوش بگیرم. پتوی کودکی‌ام را بو بکشم و چشمانم را زیر پتو باز نگه دارم.

داشتن هر چیزی، رابطه‌ی مستقیم با قدرت دارد. داشتنش منوط به قدرت و دلیل قدرت است. در اجتماع، راهبری به معنای داشتن تمام قدرت است که مسولیت رهبری قسمتی از این راهبری‌ست. شاید باید اجتماعی را تشکیل بدهم و تمام این برداشت‌های درست را به آن‌ها آموزش بدهم. بهترین راه قدرت گرفتن، تشکیل گروهی از پایه است. این جرقه‌ی تشکیل دیوگاتی بود.

چند نفر را که استعدادهایی در آن‌ها می‌دیدم جمع کردم و تشکیل گروهی دادم. گروهی که برای آینده کارهایی بزرگی انجام خواهند داد. انسان‌هایی که فقط استعدادهایشان را می‌خواهند بروز بدهند جهانی آرام می‌سازند.

می‌دانی آینده رخ خواهد داد. می‌آید آنچه که در آن همه چیز جای خود قرار خواهد گرفت. چشمانت روبه روی چشمانش خواهد نشست. نزدیک می‌شود به رخ-داد. برای هر فرد یکبار این نزدیکی پیش می‌آید. فرزند این رابطه یا شکی به درازای زندگی‌ست یا یقینی به عمق درخشش چشمانش. اگر بی‌راهه برود چشمت، اندام ناچیزی را ببیند، اصل را چشم‌پوشی کند، چاه را انتخاب کرده‌ای. سزای چاه، افتادن است. سزای راه، رفتن است. آدم برای رفتن آمد. برای رفتن در دل. می‌دانست جایش نه در غارهای طویل نه در برج‌های بلند است. جایش در اعماق قلبی‌ست که برای او می‌تپد. رسالتش شنیدن تپش و هم‌راه شدنش بود.

گاهی هم تو را خواب می‌بینم. چشمم را می‌بندم تا خوابم به بیداری تبدیل نشود. شاید تو را در خوابم نگه دارم.

پرت می‌شوم یکباره به سه هزار و هفتصد و پنج سال بعد، روی پله‌های سازمان امنیت مردمی. پله‌هایی با شیب مناسب، سنگ مرمر مشکی اعلا با رگه‌های سفید و شیری. این‌ها به درب ورود/خروج سازمان منتهی می‌شوند. قسمتی از این پله را طوری طراحی کرده‌اند که معلولین هم بتوانند به راحتی وارد و خارج بشوند. هیچ‌گاه خالی از عبور نمی‌شود.

جایی که آمده بودم برای حفظ گروه، سکونم را ادامه بدهم. وقتی وارد این سازمان شدم، همه‌ی دوستانِ دشمن شده‌ام، من را خاین تلقی کردند. پشت سرم هر چه می‌توانستند گفتند. سپر شده بودم برای ماندن‌شان. می‌توانم تصور کنم که در جلسه‌ی گروه بعد از محو شدنم، زیر آن پنجره‌ی رو به کوچه، مهرداد زیر گوش راحیل نشسته

بود که چشمانت را بسته‌ای و ندیدی که چطور ک همه‌ی ما را پله‌ی صعود خودش کرد. زندگی ما را پاشید تا زندگی خودش را بسازد.

جلسه‌ی هیات مدیره‌ی زندان‌ها بود، من هم به عنوان رییس زندان الگا² دعوت بودم. قدیمی‌ترین زندان یعنی این زندان جای محکومین می‌شد که بی‌ارزش‌ترین آدم‌ها محسوب می‌شدند. نه خانواده‌ای داشتند، نه رسانه‌ای دنبالشان بود و در مزرعه نمی‌توانستند کار کنند. شاید بیشتر برای‌شان دیدن فیلم‌هایی از شایوشنگ خوب بود که بفهمند باید درخواست کتاب‌خانه کنند.

دور میز بزرگی که می‌شد هجده نفر پای آن بنشینند و با فراغ بال غذایشان را بخورند، به همراه شش نفر دیگر به ضیافت نهار نشستیم. من بودم، آقای آلبو، رییس هیات مدیره، خانم خیکز حقوق‌دان و بقیه اعضای هیات مدیره. انگار با تکنیک استوپ موشن، برایشان برنامه ریخته بودند. لحظات به کندی می‌گذشت و موضوع قابل بحثِ جالبی پیدا نمی‌شد تا خنده‌ی دست جمعی‌شان اتفاق بیافتد و جلسه به پایان برسد. پیش غذای گرمی به رسم انگلیسی‌ها میل کردیم و حالا نوبت غذای اصلی بود. من مشروبم را مزه مزه کردم و شروع به خوردن بستنی‌ام کردم. مزه‌ی خوبی می‌دهد. بدنت را به حالت اولیه و پایدار برمی‌گرداند.

در حالی که نوشیدنی بعد از غذا را به آرزوی موفقیت الگا صرف می‌کردیم، به پیشنهاد من قرار بر آن شد که زندانیان را به جامعه برگردانیم. راهش ساده بود. می‌توانستیم به جراحان بگوییم که قسمت کوچکی از مغز متهمان را جدا کنند. این‌گونه

2- Olga

دیگر یادشان نمی افتاد که بوده‌اند و چه کرده‌اند. حافظه‌شان پاک می‌شد. و بی سابقه و معصوم می‌شدند.

وقتی مست می‌شوی، دیگران برایت تصمیم می‌گیرند، حرف‌هایی می‌زنی که بعدها از آن‌ها تعجب می‌گیرد. اما آن تصمیم‌هایی که قبول کرده‌ای، ریشه در گذشته‌ی تو دارند. این همان تصمیمی بود که در گذشته برای گروه انجام داده بودم و باعث شد افراد گروه به جامعه برگشته و گذشته‌ی بدشان پاک شود.

در خطوط جبهه حرکت می‌کنی. جایی که یک بار از دست داده‌ای و بار دیگر می‌خواهی آن را به دست بیاوری. می‌روی تا گذشته را ارزیابی کنی. دوران غربت را می‌بینی. دشمن آمده و در شهر تو مستقر شده. تا دندان مسلح است و تو بی دندان، بی دل حتی آموزش جنگی ندیده‌ای. این می‌شود که خلاقیت گل می‌کند و این موقعیت برایت تصمیم سازی می‌کند.

به هیات ریسه پیشنهاد دادم تا بگذارند محکومین به جامعه بازگردند. بگذارند زندگی جدیدی را شروع کنند. از ژان وال ژان گفتم برای‌شان و این‌که چگونه به شهر کوچکی کوچ کرد و تمام شهر را دگرگون ساخت. او در کسوت یک شهردار به این اندیشید که هر انسانی استعدادی دارد که یک روز می‌بایست شکوفا بشود. می‌توان برای حفظ امنیت آدم‌ها را اعدام کرد اما نباید هیچ‌گاه جلوی استعدادی را سد کرد. این دلایلی بود که هیات ریسه را قانع می‌کرد تا با طرحم موافقت کنند.

خانم خیکز می پرسید که چگونه می توان عده‌ای مجرم را میان مردم عادی رها کرد و انتظار داشت به امنیت جامعه خدشه‌ای وارد نشود. پیشرفت و بهبود این مجرمان به جای خود!

جواب را می دانستم، به یک جراحی نیاز بود فقط. لایه‌ای از مغز محکومین را می توان برداشت تا دیگر مانند گذشته‌شان نباشند. خاطره‌هاشان را به یاد نیاورند. ندانند که چه کرده‌اند. آدم قبلی کشته شده باشد و دیگر نخواهد جرم کند.

می گفتند این دست بردن در کار خدا محسوب می شود، ما نمی توانیم در گذشته افراد دست ببریم، در خلقت‌شان دست ببریم. من هم برای‌شان همه چیز را روی میز پراکنده می کردم و توضیح می دادم که نمی شود خلق کرد اما می شود باز آفرید. از این آشفتگی ناشی از وجود آدم‌های بد شده، می شود نظمی جدید ایجاد کرد. انسان‌های جدیدی بازسازی کرد.

این‌گونه حاشیه‌ها از زندگی بشر حذف می شوند...